بـــوف کـــور

صادق هدايت

در زندگي زخمهايي هست كه مثل خوره روح را آهسته در انزوا مي خورد و مي تراشد.
اين دردها را نمي شود به كسي اظهار كرد ، چون عموماً عادت دارند كه اين دردهاي باورنكردني را جزو اتفاقات و پيش آمدهاي نادر و عجيب بشمارند و اگر كسي بگويد يا بنويسد ، مردم بر سبيل عقايد جاري و عقايد خودشان سعي ميكنند آنرا با لبخند شكاك و تمسخرآميز تلقي بكنند ــ زيرا بشر هنوز چاره و دوايي برايش پيدا نكرده و تنها داروي آن فراموشي به توسط شراب و خواب مصنوعي بوسيله ي افيون و مواد مخدره است ــ ولي افسوس كه تأثير اينگونه داروها موقت است و بجاي تسكين پس از مدتي بر شدت درد مي افزايد.
آيا روزي به اسرار اين اتفاقات ماوراء طبيعي ، اين انعكاس سايه ي روح كه در حالت اغماء و برزخ بين خواب و بيداري جلوه ميكند ، كسي پي خواهد برد؟
من فقط به شرح يكي از اين پيش آمدها مي پردازم كه براي خودم اتفاق افتاده و به قدري مرا تكان داده كه هرگز فراموش نخواهم كرد و نشان شوم آن تا زنده ام ، از روز ازل تا ابد تا آنجا كه خارج از فهم و ادراك بشر است ، زندگي مرا زهرآلود خواهد كرد ــ زهرآلود نوشتم ، ولي ميخواستم بگويم داغ آن را هميشه با خودم داشته و خواهم داشت.
من سعي خواهم كرد آنچه را كه يادم هست ، آنچه را كه از ارتباط وقايع در نظرم مانده بنويسم ، شايد بتوانم راجع به آن يك قضاوت كلي بكنم ؛ نه ، فقط اطمينان حاصل بكنم و يا اصلاً خودم بتوانم باور بكنم ــ چون براي من هيچ اهميتي ندارد كه ديگران باور بكنند يا نكنند ــ فقط ميترسم كه فردا بميرم و هنوز خودم را نشناخته باشم ــ زيرا در طي تجربيات زندگي به اين مطلب برخوردم كه چه ورطه ي هولناكي ميان من و ديگران وجود دارد و فهميدم كه تا ممكن است بايد خاموش شد ، تا ممكن است بايد افكار خودم را براي خودم نگه دارم و اگر حالا تصميم گرفتم كه بنويسم ، فقط براي اينست كه خودم را به سايه ام معرفي بكنم ــ سايه اي كه روي ديوار خميده و مثل اين است كه هر چه مينويسم با اشتهاي هر چه تمامتر مي بلعد ــ براي اوست كه ميخواهم آزمايشي بكنم: ببينم شايد بتوانيم يكديگر را بهتر بشناسيم. چون از زماني كه همه ي روابط خودم را با ديگران بريده ام ، ميخواهم خودم را بهتر بشناسم.
افكار پوچ! ــ باشد ، ولي از هر حقيقتي بيشتر مرا شكنجه ميكند ــ آيا اين مردمي كه شبيه من هستند ، كه ظاهراً احتياجات و هوا و هوس مرا دارند ، براي گول زدن من نيستند؟ آيا يك مشت سايه نيستند كه فقط براي مسخره كردن و گول زدن من بوجود آمده اند؟ آيا آنچه كه حس ميكنم ، مي بينم و ميسنجم سرتاسر موهوم نيست كه با حقيقت خيلي فرق دارد؟
من فقط براي سايه ي خودم مي نويسم كه جلو چراغ به ديوار افتاده است ، بايد خودم را بهش معرفي بكنم.

. . . .
در اين دنياي پست پر از فقر و مسكنت ، براي نخستين بار گمان كردم كه در زندگي من يك شعاع آفتاب درخشيد ــ اما افسوس ، اين شعاع آفتاب نبود ، بلكه فقط يك پرتو گذرنده ، يك ستاره ي پرنده بود كه به صورت يك زن يا فرشته به من تجلي كرد و در روشنايي آن يك لحظه ، فقط يك ثانيه همه ي بدبختيهاي زندگي خودم را ديدم و به عظمت و شكوه آن پي بردم و بعد اين پرتو در گرداب تاريكي كه بايد ناپديد بشود ، دوباره ناپديد شد ــ نه ، نتوانستم اين پرتو گذرنده را براي خودم نگه دارم.
سه ماه ــ نه ، دو ماه و چهار روز بود كه پي او را گم كرده بودم ، ولي يادگار چشمهاي جادويي يا شراره ي كشنده ي چشمهايش در زندگي من هميشه ماند ــ چطور ميتوانم او را فراموش بكنم كه آنقدر وابسته به زندگي

من است؟
نه ، اسم او را هرگز نخواهم برد ، چون ديگر او با آن اندام اثيري ، باريك و مه آلود ، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان كه پشت آن زندگي من آهسته و دردناك ميسوخت و ميگداخت ، او ديگر متعلق به اين دنياي پست درنده نيست ــ نه ، اسم او را نبايد آلوده به چيزهاي زميني بكنم.
بعد از او من ديگر خودم را از جرگه ي آدمها ، از جرگه ي احمق ها و خوشبخت ها به كلي بيرون كشيدم و براي فراموشي به شراب و ترياك پناه بردم ــ زندگي من تمام روز ميان چهار ديوار اطاقم ميگذشت و ميگذرد ــ سرتاسر زندگيم ميان چهار ديوار گذشته است.
تمام روز مشغوليات من نقاشي روي جلد قلمدان بود ــ همه ي وقتم وقف نقاشي روي جلد قلمدان و استعمال مشروب و ترياك ميشد و شغل مضحك نقاشي روي قلمدان اختيار كرده بودم براي اينكه خودم را گيج بكنم ، براي اينكه وقت را بكشم.
از حسن اتفاق ، خانه ام بيرون شهر ، در يك محل ساكت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگي مردم واقع شده ــ اطراف آن كاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه هاي گلي توسري خورده پيدا است و شهر شروع ميشود. نميدانم اين خانه را كدام مجنون يا كج سليقه در عهد دقيانوس ساخته چشمم را كه مي بندم نه فقط همه ي سوراخ سنبه هايش پيش چشمم مجسم ميشود ، بلكه فشار آنها را روي دوش خودم حس ميكنم. خانه اي كه فقط روي قلمدانهاي قديم ممكن است نقاشي كرده باشند.
بايد همه ي اينها را بنويسم تا ببينم كه به خودم مشتبه نشده باشد ، بايد همه ي اينها را به سايه ي خودم كه روي ديوار افتاده است توضيح بدهم ــ آري ، پيشتر برايم فقط يك دلخوشي يا دلخوشكنك مانده بود. ميان چهار ديوار اطاقم روي قلمدان نقاشي ميكردم و با اين سرگرمي مضحك وقت را ميگذرانيدم ، اما بعد از آنكه آن دو چشم را ديدم ، بعد از آنكه او را ديدم ، اصلاً معني ، مفهوم و ارزش هر جنبش و حركتي از نظرم افتاد ــ ولي چيزي كه غريب ، چيزي كه باورنكردني است ، نميدانم چرا موضوع مجلس همه ي نقاشيهاي من از ابتدا يك جور و يك شكل بوده است. هميشه يك درخت سرو ميكشيدم كه زيرش پيرمردي قوز كرده شبيه جوكيان هندوستان عبا به خودش پيچيده ، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه ي دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود ــ روبروي او دختري با لباس سياه بلند خم شده به او گل نيلوفر تعارف ميكرد ــ چون ميان آنها يك جوي آب فاصله داشت ــ آيا اين مجلس را من سابقاً ديده بوده ام ، يا در خواب به من الهام شده بود؟ نميدانم ، فقط ميدانم كه هر چه نقاشي ميكردم همه اش همين مجلس و همين موضوع بود ، دستم بدون اراده اين تصوير را ميكشيد و غريبتر آنكه براي اين نقش مشتري پيدا ميشد و حتي به توسط عمويم از اين جلد قلمدانها به هندوستان ميفرستادم كه ميفروخت و پولش را برايم ميفرستاد.

.

اين مجلس در عين حال به نظرم دور و نزديك مي آمد ، درست يادم نيست ــ حالا قضيه اي بخاطرم آمد ــ گفتم: بايد يادبودهاي خودم را بنويسم ، ولي اين پيش آمد خيلي بعد اتفاق افتاد و ربطي به موضوع ندارد و در اثر همين اتفاق از نقاشي به كلي دست كشيدم ــ دو ماه پيش ، نه ، دو ماه و چهار روز ميگذرد. سيزده ي نوروز بود. همه ي مردم بيرون شهر هجوم آورده بودند ــ من پنجره ي اطاقم را بسته بودم ، براي اينكه سر فارغ نقاشي بكنم ، نزديك غروب گرم نقاشي بودم يكمرتبه در باز شد و عمويم وارد شد ــ يعني خودش گفت كه عموي من است ، من هرگز او را نديده بودم ، چون از ابتداي جواني به مسافرت دور دستي رفته بود. گويا ناخداي كشتي بود ، تصور كردم شايد كار تجارتي با من دارد ، چون شنيده بودم كه تجارت هم ميكند ــ به هر حال عمويم پيرمردي بود قوز كرده كه شالمه ي هندي دور سرش بسته بود ، عباي زرد پاره اي روي دوشش بود و سر و رويش را با شال گردن پيچيده بود ، يخه اش باز و سينه ي پشم آلودش ديده ميشد. ريش كوسه اش را كه از زير شال گردن بيرون آمده بود ، ميشد دانه دانه شمرد ، پلكهاي ناسور سرخ و لب شكري داشت ــ يك شباهت دور و مضحك با من داشت ، مثل اينكه عكس من روي آينه ي دق افتاده باشد ــ من هميشه شكل پدرم را پيش خودم همين جور تصور ميكردم ، به محض ورود رفت كنار اطاق چنباتمه زد ــ من به فكرم رسيد كه براي پذيرايي او چيزي تهيه بكنم ، چراغ را روشن كردم ، رفتم در پستوي تاريك اطاقم ، هر گوشه را وارسي ميكردم تا شايد بتوانم چيزي باب دندان او پيدا كنم ، اگر چه ميدانستم كه در خانه چيزي به هم نميرسد چون نه ترياك برايم مانده بود و نه مشروب ــ ناگهان نگاهم به بالاي رف افتاد ــ گويا به من الهام شد ، ديدم يك بغلي شراب كهنه كه به من ارث رسيده بود ــ گويا به مناسبت تولد من اين شراب را انداخته بودند ــ بالاي رف بود ، هيچوقت من به اين صرافت

نيفتاده بودم ، اصلاً به كلي يادم رفته بود كه چنين چيزي در خانه هست. براي اينكه دستم به رف برسد ، چهارپايه اي را كه آنجا بود زير پايم گذاشتم ولي همين كه آمدم بغلي را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بيرون افتاد ــ ديدم در صحراي پشت اطاقم پيرمردي قوز كرده ، زير درخت سروي نشسته بود و يك دختر جوان ، نه ــ يك فرشته ي آسماني جلو او ايستاده ، خم شده بود و با دست راست گل نيلوفر كبودي به او تعارف ميكرد ، در حالي كه پيرمرد ، ناخن انگشت سبابه ي دست چپش راميجويد.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولي به نظرم مي آمد كه هيچ متوجه اطراف خودش نميشد. نگاه ميكرد ، بي آنكه نگاه كرده باشد ، لبخند مدهوشانه و بي اراده اي كنار لبش خشك شده بود ، مثل اينكه به فكر شخص غايبي بوده باشد ــ از آنجا بود كه چشمهاي مهيب افسونگر ، چشمهايي كه مثل اين بود كه به انسان سرزنش تلخي ميزند ، چشمهاي مضطرب ، متعجب ، تهديدكننده و وعده دهنده ي او را ديدم و پرتو زندگي من روي اين گويهاي براق پر معني ممزوج و در ته آن جذب شد ــ اين آينه ي جذاب ، همه ي هستي مرا تا آنجايي كه فكر بشر عاجز است به خودش كشيد ــ چشمهاي مورب تركمني كه يك فروغ ماوراء طبيعي و مست كننده داشت ، در عين حال ميترسانيد و جذب ميكرد ، مثل اينكه با چشمهايش مناظر ترسناك و ماوراء طبيعي ديده بود كه هر كسي نميتوانست ببيند ، گونه هاي برجسته ، پيشاني بلند ، ابروهاي باريك به هم پيوسته ، لبهاي گوشتالوي نيمه باز لبهايي كه مثل اين بود تازه از يك بوسه ي گرم طولاني جدا شده ولي هنوز سير نشده بود. موهاي ژوليده ي سياه و نامرتب دور صورت مهتابي او را گرفته بود و يك رشته از آن روي شقيقه اش چسبيده بود ــ لطافت اعضا و بي اعتنايي اثيري حركاتش از سستي و موقتي بودن او حكايت ميكرد ، فقط يك دختر رقاص بتكده ي هند ممكن بود حركات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادي غم انگيزش ، همه ي اينها نشان مي داد كه او مانند مردمان معمولي نيست ، اصلاً خوشگلي او معمولي نبود ، او مثل يك منظره ي روياي افيوني به من جلوه كرد ... او همان حرارت عشقي مهر گياه را در من توليد كرد. اندام نازك و كشيده با خط متناسبي كه از شانه ، بازو ، پستانها ، سينه ، كپل و ساق پاهايش پايين ميرفت مثل اين بود كه تن او را از آغوش جفتش بيرون كشيده باشند ــ مثل ماده ي مهر گياه بود كه از بغل جفتش جدا كرده باشند.

لباس سياه چين خورده اي پوشيده بود كه قالب و چسب تنش بود ، وقتي كه من نگاه كردم گويا ميخواست از روي جويي كه بين او و پيرمرد فاصله داشت ، بپرد ولي نتوانست ، آن وقت پيرمرد زد زير خنده ، خنده ي خشك و زننده اي بود كه مو را به تن آدم راست ميكرد ، يك خنده ي سخت دورگه و مسخره آميز كرد بي آنكه صورتش تغييري بكند ، مثل انعكاس خنده اي بود كه از ميان تهي بيرون آمده باشد.

من در حالي كه بغلي شراب دستم بود ، هراسان از روي چهارپايه پايين جستم ــ نمي دانم چرا ميلرزيدم ــ يك نوع لرزه پر از وحشت و كيف بود ، مثل اينكه از خواب گوارا و ترسناكي پريده باشم ــ بغلي شراب را زمين گذاشتم و سرم را ميان دو دستم گرفتم ــ چند دقيقه ، چند ساعت طول كشيد؟ نميدانم ــ همين كه به خودم آمدم بغلي شراب را برداشتم ، وارد اطاق شدم ، ديدم عمويم رفته و لاي در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود ــ اما زنگ خنده ي خشك پيرمرد هنوز توي گوشم صدا ميكرد.

هوا تاريك مي شد ، چراغ دود مي زد ، ولي لرزه ي مكيف و ترسناكي كه خودم حس كرده بودم هنوز اثرش باقي بود ــ زندگي من از اين لحظه تغيير كرد ــ به يك نگاه كافي بود ، براي اينكه آن فرشته ي آسماني ، آن دختر اثيري تا آنجايي كه فهم بشر عاجز از ادراك آن است ، تأثير خودش را در من گذارد.

در اين وقت از خود بي خود شده بودم ؛ مثل اينكه من اسم او را قبلاً ميدانسته ام. شراره ي چشمهايش ، رنگش ، بويش ، حركاتش همه به نظر من آشنا مي آمد ، مثل اينكه روان من در زندگي پيشين در عالم مثال با روان او همجوار بوده ، از يك اصل و يك ماده بوده و بايستي كه به هم ملحق شده باشيم. مي بايستي در اين زندگي ، نزديك او بوده باشم. هرگز نميخواستم او را لمس بكنم ، فقط اشعه ي نامرئي كه از تن ما خارج و به هم آميخته ميشد ، كافي بود. اين پيش آمد وحشت انگيز كه به اولين نگاه به نظر من آشنا آمد ، آيا هميشه دو نفر عاشق همين احساس را نميكنند كه سابقاً يكديگر را ديده بودند ، كه رابطه ي مرموزي ميان آنها وجود داشته است؟ در اين دنياي پست يا عشق او را ميخواستم و يا عشق هيچكس را ــ آيا ممكن بود كس ديگري در من تأثير بكند؟ ولي خنده ي خشك و زننده ي پيرمرد ــ اين خنده ي مشئوم رابطه ي ميان ما را از هم پاره كرد.

تمام شب را به اين فكر بودم ، چندين بار خواستم بروم از روزنه ي ديوار نگاه بكنم ولي از صداي خنده ي پيرمرد ميترسيدم ، روز بعد را به همين فكر بودم. آيا ميتوانستم از ديدارش به كلي چشم بپوشم؟ فرداي آن روز

بالاخره با هزار ترس و لرز تصميم گرفتم كه بغلي شراب را دوباره سر جايش بگذارم ولي همين كه پرده ي جلو پستو را پس زدم و نگاه كردم ديوار سياه تاريك ، مانند همان تاريكي كه سرتاسر زندگي مرا فرا گرفته ، جلو من بود ــ اصلاً هيچ منفذ و روزنه اي به خارج ديده نميشد ــ روزنه ي چهارگوشه ي ديوار به كلي مسدود و از جنس آن شده بود مثل اينكه از ابتدا وجود نداشته است ــ چهارپايه را پيش كشيدم ولي هر چه ديوانه وار روي بدنه ي ديوار مشت ميزدم و گوش ميدادم يا جلوي چراغ نگاه ميكردم ، كمترين نشانه اي از روزنه ي ديوار ديده نميشد و به ديوار كلفت و قطور ، ضربه هاي من كارگر نبود ــ يكپارچه سرب شده بود.

آيا ميتوانستم به كلي صرف نظر بكنم؟ اما دست خودم نبود ، از اين به بعد مانند روحي كه در شكنجه باشد ، هر چه انتظار كشيدم ــ هر چه كشيك كشيدم ، هر چه جستجو كردم ، فايده اي نداشت ــ تمام اطراف خانه مان را زير پا كردم ، نه يك روز ، نه دو روز ، بلكه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خوني كه به محل جنايت خودشان برميگردند ، هر روز طرف غروب مثل مرغ سركنده دور خانه مان ميگشتم ، بطوري كه همه ي سنگها و همه ي ريگهاي اطراف آن را ميشناختم. اما هيچ اثري از درخت سرو ، از جوي آب و از كساني كه آنجا ديده بودم ، پيدا نكردم ــ آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به زمين زدم ، از درختها ، از سنگها ، از ماه كه شايد او به ماه نگاه كرده باشد ، استغاثه و تضرع كرده ام و همه ي موجودات را به كمك طلبيده ام ولي كمترين اثري از او نديدم ــ اصلاً فهميدم كه همه ي اين كارها بيهوده است ، زيرا او نميتوانست با چيزهاي اين دنيا رابطه و وابستگي داشته باشد ــ مثلاً آبي كه او گيسوانش را با آن شستشو ميداده بايستي از يك چشمه ي منحصر به فرد ناشناس و يا غار سحرآميزي بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه ي معمولي نبوده و دستهاي مادي ، دستهاي آدمي آن را ندوخته بود ــ او يك وجود برگزيده بود ــ فهميدم كه آن گلهاي نيلوفر گل معمولي نبوده ، مطمئن شدم اگر آب معمولي به رويش ميزد ، صورتش مي پلاسيد و اگر با انگشتان بلند و ظريفش گل نيلوفر معمولي را مي چيد ، انگشتش مثل ورق گل پژمرده ميشد.
همه ي اينها را فهميدم ، اين دختر ، نه ، اين فرشته ، براي من سرچشمه ي تعجب و الهام ناگفتني بود. وجودش لطيف و دست نزدني بود. او بود كه حس پرستش را در من توليد كرد. من مطمئنم كه نگاه يك نفر بيگانه ، يك نفر آدم معمولي او را كنفت و پژمرده ميكرد.

از وقتي كه او را گم كردم ، از زماني كه يك ديوار سنگين ، يك سد نمناك بدون روزنه به سنگيني سرب ، جلو من و او كشيده شد ، حس كردم كه زندگيم براي هميشه بيهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و كيف عميقي كه از ديدنش برده بودم ، يكطرفه بود و جوابي برايم نداشت ؛ زيرا او مرا نديده بود ، ولي من احتياج به اين چشمها داشتم و فقط يك نگاه او كافي بود كه همه ي مشكلات فلسفي و معماهاي الهي را برايم حل بكند ــ به يك نگاه او ديگر رمز و اسراري برايم وجود نداشت.
از اين به بعد به مقدار مشروب و ترياك خودم افزودم ، اما افسوس بجاي اينكه اين داروهاي نااميدي فكر مرا فلج و كرخت بكند ، بجاي اينكه فراموش بكنم ، روز به روز ، ساعت به ساعت ، دقيقه به دقيقه ، فكر او ، اندام او ، صورت او خيلي سختتر از پيش جلوم مجسم ميشد.
چگونه ميتوانستم فراموش بكنم؟ چشمهايم كه باز بود و يا روي هم ميگذاشتم در خواب و در بيداري او جلو من بود. از ميان روزنه ي پستوي اطاقم ، مثل شبي كه فكر و منطق مردم را فرا گرفته ، از ميان سوراخ چهارگوشه كه به بيرون باز ميشد ، دايم جلو چشمم بود.
آسايش به من حرام شده بود ، چطور ميتوانستم آسايش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت كرده بودم كه به گردش بروم ، نميدانم چرا ميخواستم و اصرار داشتم كه جوي آب ، درخت سرو و بته ي گل نيلوفر را پيدا بكنم ــ همان طوري كه به ترياك عادت كرده بودم ، همان طور به اين گردش عادت داشتم ، مثل اينكه نيرويي مرا به اين كار وادار ميكرد. در تمام راه همه اش به فكر او بودم ، به ياد اولين ديداري كه از او كرده بودم و ميخواستم محلي كه روز سيزده بدر او را در آنجا ديده بودم ، پيدا بكنم ــ اگر آنجا را پيدا ميكردم ، اگر ميتوانستم زير آن درخت سرو بنشينم ، حتماً در زندگي من آرامشي توليد ميشد ــ ولي افسوس بجز خاشاك و شن داغ و استخوان دنده ي اسب و سگي كه روي خاكروبه ها بو ميكشيد ، چيز ديگري نبود ــ آيا من حقيقتاً با او ملاقات كرده بودم؟ ــ هرگز ، فقط او را دزدكي و پنهاني از يك سوراخ ، از يك روزنه ي بدبخت پستوي اطاقم ديدم ــ مثل سگ گرسنه اي كه روي خاكروبه ها بو ميكشد و جستجو ميكند ، اما همين كه از دور زنبيل مي آورند از ترس ميرود پنهان ميشود ، بعد بر ميگردد كه تكه هاي لذيذ خودش را در خاكروبه ي تازه جستجو بكند. من هم همان حال را

داشتم ، ولي اين روزنه مسدود شده بود ــ براي من او يك دسته گل تر و تازه بود كه روي خاكروبه انداخته باشند.

شب آخري كه مثل هر شب به گردش رفتم ، هوا گرفته و باراني بود و مه غليظي در اطراف پيچيده بود ــ در هواي باراني كه از زنندگي رنگها و بي حيايي خطوط اشياء ميكاهد ، من يك نوع آزادي و راحتي حس ميكردم و مثل اين بود كه باران افكار تاريك مرا ميشست ــ در اين شب آنچه كه نبايد بشود شد ــ من بي اراده پرسه ميزدم ولي در اين ساعتهاي تنهايي ، در اين دقيقه ها كه درست مدت آن يادم نيست ، خيلي سختتر از هميشه صورت هول و محو او مثل اينكه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد ، صورت بي حركت و بي حالتش مثل نقاشيهاي روي جلد قلمدان ، جلو چشمم مجسم بود.
وقتي كه برگشتم ، گمان ميكنم خيلي از شب گذشته بود و مه انبوهي در هوا متراكم شده بود ، به طوري كه درست جلو پايم را نميديدم. ولي از روي عادت ، از روي حس مخصوصي كه در من بيدار شده بود ، جلو در خانه ام كه رسيدم ، ديدم يك هيكل سياهپوش ، هيكل زني روي سكوي در خانه ام نشسته.
كبريت زدم كه جاي كليد را پيدا كنم ولي نمي دانم چرا بي اراده چشمم به طرف هيكل سياهپوش متوجه شد و دو چشم مورب ، دو چشم درشت سياه كه ميان صورت مهتابي لاغري بود ، همان چشمهايي را كه بصورت انسان خيره ميشد بي آنكه نگاه بكند ، شناختم ؛ اگر او را سابق بر اين نديده بودم ، ميشناختم ــ نه ، گول نخورده بودم. اين هيكل سياهپوش او بود ــ من مثل وقتي كه آدم خواب مي بيند ، خودش ميداند كه خواب است و ميخواهد بيدار بشود اما نميتواند ، مات و منگ ايستادم ، سر جاي خودم خشك شدم ــ كبريت تا ته سوخت و انگشتهايم را سوزانيد ، آن وقت يكمرتبه به خودم آمدم ، كليد را در قفل پيچاندم ، در باز شد ، خودم را كنار كشيدم ــ او مثل كسي كه راه را بشناسد ، از روي سكو بلند شد ، از دالان تاريك گذشت ، در اطاقم را باز كرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن كردم ، ديدم او رفته روي تختخواب من دراز كشيده. صورتش در سايه واقع شده بود. نميدانستم كه او مرا مي بيند يا نه ، صدايم را ميتوانست بشنود يا نه ، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه ميل مقاومت. مثل اين بود كه بدون اراده آمده بود. ــ
آيا ناخوش بود ، راهش را گم كرده بود؟ او بدون اراده مانند يك نفر خوابگرد آمده بود ــ در اين لحظه هيچ موجودي حالاتي را كه طي كردم ، نميتواند تصور بكند ــ يكجور درد گوارا و ناگفتني حس كردم ــ نه ، گول نخورده بودم. اين همان زن ، همان دختر بود كه بدون تعجب ، بدون يك كلمه حرف وارد اطاق من شده بود ؛ هميشه پيش خودم تصور ميكردم كه اولين برخورد ما همين طور خواهد بود.
اين حالت برايم حكم يك خواب ژرف بي پايان را داشت چون بايد به خواب خيلي عميق رفت تا بشود چنين خوابي را ديد و اين سكوت برايم حكم يك زندگي جاوداني را داشت ، چون در حالت ازل و ابد نميشود حرف زد. براي من او در عين حال يك زن بود و يك چيز ماوراء بشري با خودش داشت. صورتش يك فراموشي گيج كننده ي همه ي صورتهاي آدمهاي ديگر را برايم مي آورد ــ به طوري كه از تماشاي او لرزه به اندامم افتاد و زانوهايم سست شد ــ در اين لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگي خودم را پشت چشمهاي درشت ، چشمهاي بي اندازه درشت او ديدم ، چشمهاي تر و براق ، مثل گوي الماس سياهي كه در اشك انداخته باشند ــ در چشمهايش ــ در چشمهاي سياهش شب ابدي و تاريكي متراكمي را كه جستجو ميكردم ، پيدا كردم و در سياهي مهيب افسونگر آن غوطه ور شدم ، مثل اين بود كه قوه اي را از درون وجودم بيرون ميكشند ، زمين زير پايم ميلرزيد و اگر زمين خورده بودم يك كيف ناگفتني كرده بودم.

قلبم ايستاد ، جلو نفس خودم را گرفتم ، مي ترسيدم كه نفس بكشم و او مانند ابر يا دود ناپديد بشود ، سكوت او حكم معجز را داشت ، مثل اين بود كه يك ديوار بلورين ميان ما كشيده بودند ، از اين دم ، از اين ساعت و يا ابديت خفه ميشدم ــ چشمهاي خسته ي او مثل اينكه يك چيز غير طبيعي كه همه كس نميتواند ببيند ، مثل اينكه مرگ را ديده باشد ، آهسته به هم رفت ، پلكهاي چشمش بسته شد و من مانند غريقي كه بعد از تقلا و جان كندن روي آب مي آيد ، از شدن حرارت تب به خودم لرزيدم و با سر آستين ، عرق روي پيشانيم را پاك كردم.
صورت او همان حالت آرام و بي حركت را داشت ولي مثل اين بود كه تكيده تر و لاغرتر شده بود. همين طور دراز كشيده بود ناخن انگشت سبابه ي دست چپش را ميجويد ــ رنگ صورتش مهتابي و از پشت رخت سياه نازكي كه چسب تنش بود ، خط ساق پا ، بازو و دو طرف سينه و تمام تنش پيدا بود.
براي اينكه او را بهتر ببينم من خم شدم ، چون چشمهايش بسته شده بود. اما هر چه به صورتش نگاه كردم ، مثل اين بود كه او از من به كلي دور است ــ ناگهان حس كردم كه من به هيچ وجه از مكنونات قلب او خبر نداشتم و

هيچ رابطه اي بين ما وجود ندارد.
خواستم چيزي بگويم ولي ترسيدم گوش او ، گوشهاي حساس او كه بايد به يك موسيقي دور آسماني و ملايم عادت داشته باشد ، از صداي من متنفر بشود.
به فكرم رسيد كه شايد گرسنه و يا تشنه اش باشد ، رفتم در پستوي اطاقم تا چيزي برايش پيدا بكنم ــ اگر چه ميدانستم كه هيچ چيز در خانه به هم نميرسد ــ اما مثل اينكه به من الهام شد ، بالاي رف يك بغلي شراب كهنه كه از پدرم به من ارث رسيده بود داشتم ــ چهارپايه را گذاشتم ــ بغلي شراب را پايين آوردم ــ پاورچين پاورچين كنار تختخواب رفتم ، ديدم مانند بچه ي خسته و كوفته اي خوابيده بود. او كاملاً خوابيده بود و مژه هاي بلندش مثل مخمل به هم رفته بود ــ سر بغلي را باز كردم و يك پياله شراب از لاي دندانهاي كليد شده اش آهسته در دهن او ريختم.
براي اولين بار در زندگيم احساس آرامش ناگهان توليد شد. چون ديدم اين چشمها بسته شده ، مثل اينكه سلاتوني كه مرا شكنجه ميكرد و كابوسي كه با چنگال آهنينش درون مرا ميفشرد ، كمي آرام گرفت. صندلي خودم را آوردم ، كنار تخت گذاشتم و به صورت او خيره شدم ــ چه صورت بچگانه ، چه حالت غريبي! آيا ممكن بود كه اين زن ، اين دختر ، يا اين فرشته ي عذاب (چون نميدانستم چه اسمي رويش بگذارم) آيا ممكن بود كه اين زندگي دو گانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام ، آنقدر بي تكلف؟

حالا من ميتوانستم حرارت تنش را حس بكنم و بوي نمناكي كه از گيسوان سنگين سياهش متصاعد ميشد ، ببويم ــ نميدانم چرا دست لرزان خودم را بلند كردم! چون دستم به اختيار خودم نبود و روي زلفش كشيدم ــ زلفي كه هميشه روي شقيقه هايش چسبيده بود ــ بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم ــ موهاي او سرد و نمناك بود ــ سرد ، كاملاً سرد. مثل اينكه چند روز ميگذشت كه مرده بود ــ من اشتباه نكرده بودم ، او مرده بود. دستم را از توي پيش سينه ي او برده روي پستان و قلبش گذاشتم ــ كمترين تپشي احساس نميشد ، آينه را آوردم جلو بيني او گرفتم ، ولي كمترين اثر زندگي در او وجود نداشت.
خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بكنم ، حرارت خود را به او بدهم و سردي مرگ را از او بگيرم شايد به اين وسيله بتوانم روح خودم را در كالبد او بدمم ــ لباسم را كندم ، رفتم روي تختخواب پهلويش خوابيدم ــ مثل نر و ماده ي مهر گياه به هم چسبيده بوديم ، اصلاً تن او مثل تن ماده ي مهر گياه بود كه از نر خودش جدا كرده باشند و همان عشق سوزان مهر گياه را داشت ــ دهنش گس و تلخ مزه ، طعم ته خيار را ميداد ــ تمام تنش مثل تگرگ ، سرد شده بود. حس ميكردم كه خون در شريانم منجمد ميشد و اين سرما تا ته قلب من نفوذ ميكرد ــ همه ي كوششهاي من بيهوده بود ، از تخت پايين آمدم ، رختم را پوشيدم. نه ، دروغ نبود ، او اينجا در اطاق من ، در تختخواب من آمده تنش را به من تسليم كرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!
تا زنده بود ، تا زماني كه چشمهايش از زندگي سرشار بود ، فقط يادگار چشمش مرا شكنجه ميداد ، ولي حالا بي حس و حركت ، سرد و با چشمهاي بسته شده آمده خودش را تسليم من كرد ــ با چشمهاي بسته!
اين همان كسي بود كه تمام زندگي مرا زهر آلود كرده بود و يا اصلاً زندگي من مستعد بود كه زهر آلود بشود و من بجز زندگي زهر آلود ، زندگي ديگري را نميتوانستم داشته باشم ــ حالا اينجا در اطاقم تن و سايه اش را به من داد ــ روح شكننده و موقت او كه هيچ رابطه اي با دنياي زمينيان نداشت ، از ميان لباس سياه چين خورده اش آهسته بيرون آمد ، از ميان جسمي كه او را شكنجه ميكرد و در دنياي سايه هاي سرگردان رفت ، گويا سايه ي مرا هم با خودش برد. ولي تنش بي حس و حركت آنجا افتاده بود ــ عضلات نرم و لمس او ، رگ و پي و استخوانهايش منتظر پوسيده شدن بودند و خوراك لذيذي براي كرمها و موشهاي زير زمين تهيه شده بود ــ من در اين اطاق فقير پر از نكبت و مسكنت ، در اطاقي كه مثل گور بود ، در ميان تاريكي شب جاوداني كه مرا فرا گرفته بود و به بدنه ي ديوارها فرو رفته بود ، بايستي يك شب بلند تاريك سرد و بي انتها در جوار مرده بسر ببرم ــ با مرده ي او ــ به نظرم آمد كه تا دنيا دنياست تا من بوده ام ــ يك مرده ، يك مرده ي سرد و بي حس و حركت در اطاق تاريك با من بوده است.
در اين لحظه افكارم منجمد شده بود ، يك زندگي منحصر به فرد عجيب در من توليد شد. چون زندگيم مربوط به همه ي هستي هايي ميشد كه دور من بودند ، به همه ي سايه هايي كه در اطرافم ميلرزيدند و وابستگي عميق و جدايي ناپذير با دنيا و حركت موجودات و طبيعت داشتم و به وسيله ي رشته هاي نامرئي جريان اضطرابي بين من و همه ي عناصر طبيعت برقرار شده بود ــ هيچگونه فكر و خيالي به نظرم غير طبيعي نمي آمد ــ من قادر بودم به آساني به رموز نقاشيهاي قديمي ، به اسرار كتابهاي مشكل فلسفه ، به حماقت ازلي اشكال و انواع پي

ببرم. زيرا در اين لحظه من در گردش زمين و افلاك ، در نشو و نماي رستنيها و جنبش جانوران شركت داشتم ، گذشته و آينده ، دور و نزديك با زندگي احساساتي من شريك و توأم شده بود.

در اين جور مواقع هر كس به يك عادت قوي زندگي خود ، به يك وسواس خود پناهنده ميشود: عرق خور مي رود مست ميكند ، نويسنده مينويسد ، حجار سنگ تراشي ميكند و هر كدام دق دل و عقده ي خودشان را به وسيله ي فرار در محرك قوي زندگي خود خالي ميكنند و در اين مواقع است كه يكنفر هنرمند حقيقي ميتواند از خودش شاهكاري به وجود بياورد ــ ولي من ، من كه بي ذوق و بيچاره بودم ، يك نقاش روي جلد قلمدان چه ميتوانستم بكنم؟ با اين تصاوير خشك و براق و بي روح كه همه اش به يك شكل بود چه ميتوانستم بكشم كه شاهكار بشود؟ اما در تمام هستي خودم ، ذوق سرشار و حرارت مفرطي حس ميكردم ، يكجور وير و شور مخصوصي بود ، ميخواستم اين چشمهايي كه براي هميشه به هم بسته شده بود روي كاغذ بكشم و براي خودم نگهدارم. اين حس مرا وادار كرد كه تصميم خودم را عملي بكنم ، يعني دست خودم نبود. آنهم وقتي كه آدم با يك مرده محبوس است ــ همين فكر ، شادي مخصوصي در من توليد كرد.
بالاخره چراغ را كه دود مي زد خاموش كردم ، دو شمعدان آوردم و بالاي سر او روشن كردم ــ جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سايه روشن اطاق حالت مرموز و اثيري به خودش گرفت ــ كاغذ و لوازم كارم را برداشتم آمدم كنار تخت او ــ چون ديگر اين تخت مال او بود. ميخواستم اين شكلي كه خيلي آهسته و خرده خرده محكوم به تجزيه و نيستي بود ، اين شكلي كه ظاهراً بي حركت و به يك حالت بود سر فارغ از رويش بكشم ، روي كاغذ خطوط اصلي آن را ضبط بكنم ــ همان خطوطي كه از اين صورت در من مؤثر بود انتخاب بكنم ــ نقاشي هر چند مختصر و ساده باشد ولي بايد تأثير بكند و روحي داشته باشد ، اما من كه عادت به نقاشي چاپي روي جلد قلمدان كرده بودم ، حالا بايد فكر خودم را به كار بيندازم و خيال خودم يعني آن موهومي كه از صورت او در من تأثير داشت ، پيش خودم مجسم بكنم ، يك نگاه به صورت او بيندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائيكه از صورت او انتخاب ميكردم ، روي كاغذ بياورم تا به اين وسيله با فكر خودم شايد ترياكي براي روح شكنجه شده ام پيدا بكنم ــ بالاخره در زندگي بي حركت خط ها و اشكال پناه بردم ــ اين موضوع با شيوه ي نقاشي مرده ي من تناسب مخصوصي داشت ــ نقاشي از روي مرده ــ اصلاً من نقاش مرده ها بودم. ولي چشمها ، چشمهاي بسته ي او ، آيا لازم داشتم كه دوباره آنها را ببينم ، آيا به قدر كافي در فكر و مغز من مجسم نبودند؟

.

نمي دانم تا نزديك صبح چند بار از روي صورت او نقاشي كردم ولي هيچكدام موافق ميلم نمي شد ، هر چه مي كشيدم پاره ميكردم ــ از اين كار نه خسته ميشدم و نه گذشتن زمان را حس ميكردم.
تاريك روشن بود ، روشنايي كدري از پشت شيشه هاي پنجره داخل اطاقم شده بود ، من مشغول تصويري بودم كه به نظرم از همه بهتر شده بود ولي چشمها؟ آن چشمهايي كه به حال سرزنش بود مثل اينكه گناهان پوزش ناپذيري از من سر زده باشد ، آن چشمها را نميتوانستم روي كاغذ بياورم ــ يكمرتبه همه ي زندگي و يادبود آن چشمها از خاطرم محو شده بود ــ كوشش من بيهوده بود ، هر چه به صورت او نگاه ميكردم ، نميتوانستم حالت آن را بخاطر بياورم ــ ناگهان ديدم در همين وقت گونه هاي او كم كم گل انداخت ، يك رنگ سرخ جگركي مثل رنگ گوشت جلو دكان قصابي بود ، جان گرفت و چشمهاي بي اندازه باز و متعجب او ــ چشمهايي كه همه ي فروغ زندگي در آن جمع شده بود و با روشنايي ناخوشي ميدرخشيد ، چشمهاي بيمار سرزنش دهنده ي او خيلي آهسته باز و به صورت من نگاه كرد ــ براي اولين بار بود كه او متوجه من شد ، به من نگاه كرد و دوباره چشمهايش به هم رفت ــ اين پيش آمد شايد لحظه اي بيش طول نكشيد ولي كافي بود كه من حالت چشمهاي او را بگيرم و روي كاغذ بياورم ــ با نيش قلم مو اين حالت را كشيدم و اين دفعه ديگر نقاشي را پاره نكردم.
بعد از سر جايم بلند شدم ، آهسته نزديك او رفتم ، به خيالم زنده است ، زنده شده ، عشق من در كالبد او روح دميده ــ اما از نزديك بوي مرده ، بوي مرده ي تجزيه شده را حس كردم ــ روي تنش كرمهاي كوچك در هم ميلوليدند و دو مگس زنبور طلايي دور او جلو روشنايي شمع پرواز ميكردند ــ او كاملاً مرده بود ولي چرا ، چطور چشمهايش باز شد؟ نميدانم. آيا در حالت رويا ديده بودم ، آيا حقيقت داشت؟!
نمي خواهم كسي اين پرسش را از من بكند ، ولي اصل كار صورت او ــ نه ، چشمهايش بود و حالا اين چشمها را داشتم ، روح چشمهايش را روي كاغذ داشتم و ديگر تنش به درد من نميخورد ، اين تني كه محكوم به نيستي و طعمه ي كرمها و موشهاي زير زمين بود! حالا از اين به بعد او در اختيار من بود ، نه من دست نشانده ي او.

هر دقيقه كه مايل بودم ، ميتوانستم چشمهايش را ببينم ــ نقاشي را با احتياط هر چه تمامتر بردم در قوطي حلبي خودم كه جاي دخلم بود گذاشتم و در پستوي اطاقم پنهان كردم.

شب پاورچين پاورچين مي رفت. گويا به اندازه ي كافي خستگي در كرده بود ، صداهاي دور دست خفيف به گوش ميرسيد ، شايد يك مرغ يا پرنده ي رهگذري خواب مي ديد ، شايد گياه ها مي روئيدند ــ در اين وقت ستاره هاي رنگ پريده پشت توده هاي ابر ناپديد ميشدند. روي صورتم نفس ملايم صبح را حس كردم و در همين وقت بانگ خروس از دور بلند شد.
آيا با مرده چه ميتوانستم بكنم؟ با مرده اي كه تنش شروع به تجزيه شدن كرده بود! اول به خيالم رسيد او را در اطاق خودم چال بكنم ، بعد فكر كردم او را ببرم بيرون و در چاهي بيندازم ، در چاهي كه دور آن گلهاي نيلوفر كبود روئيده باشد ــ اما همه ي اين كارها براي اينكه كسي نبيند چقدر فكر ، چقدر زحمت و تردستي لازم داشت! بعلاوه نميخواستم كه نگاه بيگانه به او بيفتد ، همه ي اين كارها را مي بايست به تنهايي و به دست خودم انجام بدهم ــ من به درك ، اصلاً زندگي من بعد از او چه فايده اي داشت؟ اما او ، هرگز ، هرگز ، هيچكس از مردمان معمولي ، هيچكس بغير از من نمي بايستي كه چشمش به مرده ي او بيفتد ــ او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سايه اش را تسليم من كرده بود براي اينكه كس ديگري او را نبيند براي اينكه به نگاه بيگانه آلوده نشود ــ بالاخره فكري به نظرم رسيد: اگر تن او را تكه تكه ميكردم و در چمدان ، همان چمدان كهنه ي خودم ميگذاشتم و با خودم مي بردم بيرون ، دور ، خيلي دور از چشم مردم و آن را چال ميكردم.
اين دفعه ديگر ترديد نكردم ، كارد دسته استخواني كه در پستوي اطاقم داشتم ، آوردم و خيلي با دقت اول لباس سياه نازكي كه مثل تار عنكبوت او را در ميان خودش محبوس كرده بود ــ تنها چيزي كه بدنش را پوشانده بود پاره كردم ــ مثل اين بود كه او قد كشيده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه كرد ، بعد سرش را جدا كردم ــ چكه هاي خون لخته شده ي سرد از گلويش بيرون آمد ، بعد دستها و پاهايش را بريدم و همه ي تن او را با اعضايش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش همان لباس سياه را رويش كشيدم ــ در چمدان را قفل كردم و كليدش را در جيبم گذاشتم ــ همين كه فارغ شدم ، نفس راحتي كشيدم. چمدان را برداشتم ، وزن كردم: سنگين بود ، هيچ وقت آنقدر احساس خستگي در من پيدا نشده بود ــ نه ، هرگز نميتوانستم چمدان را به تنهايي با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفيفي شروع شده بود. از اطاقم بيرون رفتم تا شايد كسي را پيدا بكنم كه چمدان را همراه من بياورد ــ در آن حوالي دياري ديده نميشد ، كمي دورتر درست دقت كردم ، از پشت هواي مه آلود پيرمردي را ديدم كه قوز كرده و زير يك درخت سرو نشسته بود. صورتش را كه با شال گردن پهني پيچيده بود ، ديده نميشد ــ آهسته نزديك او رفتم. هنوز چيزي نگفته بودم ، پيرمرد خنده ي دورگه ي خشك و زننده اي كرد بطوري كه موهاي تنم راست شد و گفت:
« ــ اگه حمال مي خواستي من خودم حاضرم هان ــ يه كالسگه ي نعش كش هم دارم ــ من هر روز مرده ها رو مي برم شاعبدالعظيم خاك ميسپرم ها ، من تابوت هم ميسازم ، به اندازه ي هر كسي تابوت دارم بطوريكه مو نميزنه من خودم حاضرم ، همين الآن! ... »
قهقه خنديد بطوري كه شانه هايش ميلرزيد. من با دست اشاره به سمت خانه ام كردم ولي او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:
« ــ لازم نيس ، من خونه ي تو رو بلدم ، همين الآن هان. »
از سرجايش بلند شد ، من به طرف خانه ام برگشتم ، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. ديدم يك كالسگه ي نعش كش كهنه و اسقاط دم در است كه به آن دو اسب سياه لاغر مثل تشريح بسته شده بود ــ پيرمرد قوز كرده آن بالا روي نشيمن نشسته بود و يك شلاق بلند در دست داشت ، ولي اصلاً برنگشت به طرف من نگاه بكند ــ من چمدان را به زحمت در درون كالسگه گذاشتم كه ميانش جاي مخصوصي براي تابوت بود. خودم هم رفتم بالا ميان جاي تابوت دراز كشيدم و سرم را روي لبه ي آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببينم ــ بعد چمدان را روي سينه ام لغزانيدم و با دو دستم محكم نگه داشتم.
شلاق در هوا صدا كرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، از بيني آنها بخار نفسشان مثل لوله ي دود در هواي باراني ديده ميشد و خيزهاي بلند و ملايم بر ميداشتند ــ دستهاي لاغر آنها مثل دزدي كه طبق قانون انگشتهايش را بريده و در روغن داغ كرده فرو كرده باشند ، آهسته ، بلند و بيصدا روي زمين گذاشته ميشد ــ صداي زنگوله هاي گردن آنها در هواي مرطوب به آهنگ مخصوصي مترنم بود ــ يك نوع راحتي بي دليل و ناگفتني سرتاپاي

مرا گرفته بود □ بطوري كه از حركت كالسگه ي نعش كش آب توي دلم تكان نميخورد ــ فقط سنگيني چمدان را روي قفسه سينه ام حس ميكردم ــ مرده او ، نعش او ، مثل اين بود كه هميشه اين وزن روي سينه ي مرا فشار ميداده. مه غليظ اطراف جاده را گرفته بود. كالسگه با سرعت و راحتي مخصوصي از كوه و دشت و رودخانه ميگذشت ، اطراف من يك چشم انداز جديد و بي مانندي پيدا بود كه نه در خواب و نه در بيداري ديده بودم:
كوههاي بريده بريده ، درختهاي عجيب و غريب توسري خورده ، نفرين زده از دو جانب جاده پيدا كه از لابلاي آن خانه هاي خاكستري رنگ به اشكال سه گوشه ، مكعب و منشور با پنجره هاي كوتاه و تاريك بدون شيشه ديده ميشد ــ اين پنجره ها به چشمهاي گيج كسي كه تب هذياني داشته باشد ، شبيه بود. نميدانم ديوارها با خودشان چه داشتند كه سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال ميدادند. مثل اين بود كه هرگز يك موجود زنده نميتوانست در اين خانه ها مسكن داشته باشد ، شايد براي سايه ي موجودات اثيري اين خانه ها درست شده بود.

گويا كالسگه چي مرا از جاده ي مخصوصي و يا از بيراهه مي برد ؛ بعضي جاها فقط تنه هاي بريده و درختهاي كج و كوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه هاي پست و بلند ، به شكلهاي هندسي ، مخروطي ، مخروط ناقص با پنجره هاي باريك و كج ديده ميشد كه گلهاي نيلوفر كبود از لاي آنها در آمده بود و از در و ديوار بالا ميرفت. اين منظره يكمرتبه پشت مه غليظ ناپديد شد ــ ابرهاي سنگين باردار ، قله ي كوهها را در ميان گرفته ، ميفشردند و نم نم باران مانند گرد و غبار ويلان و بي تكليف در هوا پراكنده شده بود ــ بعد از آنكه مدتها رفتيم ، نزديك يك كوه بلند بي آب و علف ، كالسگه ي نعش كش نگه داشت ؛ من چمدان را از روي سينه ام لغزانيدم و بلند شدم.
پشت كوه يك محوطه ي خلوت ، آرام و باصفا بود ، يك جايي كه هرگز نديده بودم و نميشناختم ولي به نظرم آشنا آمد مثل اينكه خارج از تصور من نبود ــ روي زمين از بته هاي نيلوفر كبود بي بو پوشيده شده بود ، به نظر مي آمد كه تاكنون كسي پايش را در اين محل نگذاشته بود ــ من چمدان را روي زمين گذاشتم ، پيرمرد كالسگه چي رويش را برگردانيد و گفت:
ــ اينجا نزديك شاعبدالعظيمه ، جايي بهتر از اين برات پيدا نميشه ، پرنده پر نميزنه هان! ...
من دست كردم جيبم كرايه ي كالسگه چي را بپردازم □ دو قران و يك عباسي بيشتر توي جيبم نبود. كالسگه چي خنده ي خشك زننده اي كرد و گفت:
» ــ قابلي نداره ، بعد ميگيرم. خونت رو بلدم ، ديگه با من كاري نداشتين هان؟ همين قد بدون كه در قبركني من بي سررشته نيستم هان؟ خجالت نداره بريم همينجا نزديك رودخونه كنار درخت سرو يه گودال به اندازه ي چمدون برات ميكنم و ميروم.«
پيرمرد با چالاكي مخصوص كه من نميتوانستم تصورش را بكنم از نشيمن خود پايين جست. من چمدان را برداشتم و دو نفري رفتيم كنار تنه ي درختي كه پهلوي رودخانه ي خشكي بود ، او گفت:
ــ همين جا خوبه ؟
و بي آنكه منتظر جواب من بشود ، با بيلچه و كلنگي كه همراه داشت ، مشغول كندن شد. من چمدان را زمين گذاشتم و سر جاي خودم مات ايستاده بودم. پيرمرد با پشت خميده و چالاكي آدم كهنه كاري مشغول بود ، در ضمن كند و كو چيزي شبيه كوزه ي لعابي پيدا كرد ، آن را در دستمال چركي پيچيده ، بلند شد و گفت:
» ــ اينهم گودال هان ، درس به اندازه ي چمدونه ، مو نميزنه هان! «
من دست كردم جيبم كه مزدش را بدهم. دو قران و يك عباسي بيشتر نداشتم ، پيرمرد خنده ي خشك چندش انگيزي كرد و گفت:
» ــ نمي خواد ، قابلي نداره. من خونتونو بلدم هان ــ وانگهي عوض مزدم من يك كوزه پيدا كردم ، يك گلدون راغه ، مال شهر قديم ري هان! «
بعد با هيكل خميده ي قوز كرده اش مي خنديد! بطوري كه شانه هايش ميلرزيد. كوزه را كه ميان دستمال چركي بسته بود ، زير بغلش گرفته بود و به طرف كالسگه ي نعش كش رفت و با چالاكي مخصوصي بالاي نشيمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا كرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، صداي زنگوله ي گردن آنها در هواي مرطوب به آهنگ مخصوصي مترنم بود و كم كم پشت توده ي مه از چشم من ناپديد شد.

همين كه تنها ماندم نفس راحتي كشيدم ، مثل اين بود كه بار سنگيني از روي سينه ام برداشته شد و آرامش گوارايي سرتاپايم را فرا گرفت ــ دور خودم را نگاه كردم: اينجا محوطه ي كوچكي بود كه ميان تپه ها و

كوههاي كبود گير كرده بود. روي يك رشته كوه ، آثار و بناهاي قديمي با خشتهاي كلفت و يك رودخانه ي خشك در آن نزديكي ديده ميشد ــ اين محل دنج ، دورافتاده و بي سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پيش خودم فكر كردم اين چشمهاي درشت وقتي كه از خواب زميني بيدار ميشد ، جايي به فراخور ساختمان و قيافه اش پيدا ميكرد ، وانگهي مي بايستي كه او دور از ساير مردم ، دور از مرده ي ديگران باشد همان طوري كه در زندگيش دور از زندگي ديگران بود.
چمدان را با احتياط برداشتم و ميان گودال گذاشتم ــ گودال درست به اندازه ي چمدان بود ، مو نميزد ، ولي براي آخرين بار خواستم فقط يكبار در آن ــ در چمدان نگاه كنم. دور خودم را نگاه كردم: دياري ديده نميشد ، كليد را از جيبم درآوردم و در چمدان را باز كردم ــ اما وقتي كه گوشه ي لباس سياه او را پس زدم در ميان خون دلمه شده و كرمهايي كه در هم ميلوليدند ، دو چشم درشت سياه ديدم كه بدون حالت ، رك زده به من نگاه ميكرد و زندگي من ته اين چشمها غرق شده بود. به تعجيل در چمدان را بستم و خاك رويش ريختم بعد با لگد خاك را محكم كردم ، رفتم از بته هاي نيلوفر كبود بي بو آوردم و روي خاكش نشا كردم ، بعد قلبه سنگ و شن آوردم و رويش پاشيدم تا اثر قبر به كلي محو بشود بطوري كه هيچكس نتواند آن را تميز بدهد. به قدري خوب اين كار را انجام دادم كه خودم هم نميتوانستم قبر او را از باقي زمين تشخيص بدهم.
كارم كه تمام شد نگاهي به خودم انداختم ، ديدم لباسم خاك آلود ، پاره و خون لخته شده ي سياهي به آن چسبيده بود ، دو مگس زنبور طلايي دورم پرواز ميكردند و كرمهاي كوچكي به تنم چسبيده بود كه در هم ميلوليدند ــ خواستم لكه ي خون روي دامن لباسم را پاك بكنم اما هر چه آستينم را با آب دهن تر ميكردم و رويش ميماليدم ، لكه ي خون بدتر ميدوانيد و غليظ تر ميشد بطوري كه به تمام تنم نشد ميكرد و سرماي لزج خون را روي تنم حس كردم.

نزديك غروب بود ، نم نم باران مي آمد ، من بي اراده رد چرخ كالسگه ي نعش كش را گرفتم و راه افتادم ؛ همين كه هوا تاريك شد جاي چرخ كالسگه ي نعش كش را گم كردم ، بي مقصد ، بي فكر و بي اراده در تاريكي غليظ متراكم آهسته راه ميرفتم و نميدانستم كه به كجا خواهم رسيد چون بعد از او ، بعد از آنكه آن چشمهاي درشت را ميان خون دلمه شده ديده بودم ، در شب تاريكي ، در شب عميقي كه سرتاسر زندگي مرا فرا گرفته بود ، راه ميرفتم ؛ چون دو چشمي كه به منزله ي چراغ آن بود براي هميشه خاموش شده بود و در اين صورت برايم يكسان بود كه به مكان و مأوايي برسم يا هرگز نرسم.
سكوت كامل فرمانروايي داشت ، به نظرم آمد كه همه مرا ترك كرده بودند ، به موجودات بي جان پناه بردم. رابطه اي بين من و جريان طبيعت ، بين من و تاريكي عميقي كه در روح من پايين آمده بود ، توليد شده بود ــ اين سكوت يكجور زباني است كه ما نميفهميم ، از شدت كيف سرم گيج رفت ؛ حالت قي به من دست داد و پاهايم سست شد. خستگي بي پاياني در خودم حس كردم ؛ رفتم در قبرستان كنار جاده روي سنگ قبري نشستم ، سرم را ميان دو دستم گرفتم و بحال خودم حيران بودم ــ ناگهان صداي خنده ي خشك زننده اي مرا به خودم آورد رويم را برگردانيدم ديدم هيكلي كه سر و رويش را با شال گردن پيچيده بود پهلويم نشسته بود و چيزي در دستمال بسته زير بغلش بود ، رويش را به من كرد و گفت:
» ــ حتماً تو مي خواسي شهر بري ، راهو گم كردي هان؟ لابد با خودت مي گي اين وقت شب من تو قبرسون چكار دارم ــ اما نترس ، سر و كار من با مرده هاس ، شغلم گور كنيس ، بد كاري نيس هان؟ من تمام راه و چاه هاي اينجا رو بلدم ــ مثلاً امروز رفتم يه قبر بكنم اين گلدون از زير خاك در اومد ، ميدوني گلدون راغه ، مال شهر قديم ري هان؟ اصلاً قابلي نداره ، من اين كوزه رو به تو ميدم به يادگار من داشته باش. «
من دست كردم در جيبم دو قران و يك عباسي در آوردم ، پيرمرد با خنده ي خشك چندش انگيزي گفت:
» ــ هرگز ، قابلي نداره ، من تو رو مي شناسم. خونت رو هم بلدم ــ همين بغل من يه كالسگه ي نعش كش دارم بيا تو رو به خونت برسونم هان ــ دو قدم راس.«
كوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد ــ از زور خنده شانه هايش ميلرزيد ، من كوزه را برداشتم و دنبال هيكل قوز كرده ي پيرمرد افتادم. سر پيچ جاده يك كالسگه ي نعش كش لكنته با دو اسب سياه لاغر ايستاده بود ــ پيرمرد با چالاكي مخصوصي رفت بالاي نشيمن نشست و من هم رفتم درون كالسگه ميان جاي مخصوصي كه براي تابوت درست شده بود ، دراز كشيدم و سرم را روي لبه ي بلند آن گذاشتم ، براي اينكه اطراف خودم را بتوانم ببينم كوزه را روي سينه ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا كرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند. خيزهاي بلند و ملايم بر مي داشتند ، پاهاي آنها آهسته و بي صدا روي زمين گذاشته ميشد. صداي زنگوله ي گردن آنها در هواي مرطوب به آهنگ مخصوصي مترنم بود ــ از پشت ابر ستاره ها مثل حدقه ي چشمهاي براقي كه از ميان خون دلمه شده ي سياه بيرون آمده باشد روي زمين را نگاه ميكردند ــ آسايش گوارايي سرتاپايم را فرا گرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده اي روي سينه ي مرا فشار ميداد ــ درختهاي پيچ در پيچ با شاخه هاي كج و كوله مثل اين بود كه در تاريكي از ترس اينكه مبادا بلغزند و زمين بخورند ، دست يكديگر را گرفته بودند. خانه هاي عجيب و غريب به شكلهاي بريده بريده ي هندسي با پنجره هاي متروك سياه كنار جاده رج كشيده بودند ، ولي بدنه ي ديوار اين خانه مانند كرم شبتاب تشعشع كدر و ناخوشي از خود متصاعد ميكرد ، درختها به حالت ترسناكي دسته دسته ، رديف رديف ، ميگذشتند و از پي هم فرار ميكردند ولي به نظر مي آمد كه ساقه ي نيلوفرها توي پاي آنها مي پيچند و زمين مي خورند. بوي مرده ، بوي گوشت تجزيه شده همه ي جان مرا فرا گرفته بود. گويا بوي مرده هميشه به جسم من فرو رفته بود و همه ي عمرم من در يك تابوت سياه خوابيده بوده ام و يك نفر پيرمرد قوزي كه صورتش را نميديدم ، مرا ميان مه و سايه هاي گذرنده ميگردانيد.
كالسگه ي نعش كش ايستاد ، من كوزه را برداشتم و از كالسگه پايين جستم. جلو در خانه ام بودم ، به تعجيل وارد اطاقم شدم ، كوزه را روي ميز گذاشتم ، رفتم قوطي حلبي ، همان قوطي حلبي كه غلكم بود و در پستوي اطاقم قايم كرده بودم ، برداشتم آمدم دم در كه بجاي مزد ، قوطي را به پيرمرد كالسگه چي بدهم ؛ ولي او غيبش زده بود ، اثري از آثار او و كالسگه اش ديده نميشد ــ دوباره مأيوس به اطاقم برگشتم ، چراغ را روشن كردم ، كوزه را از ميان دستمال بيرون آوردم خاك روي آن را با آستينم پاك كردم ، كوزه لعاب شفاف قديمي بنفش داشت كه به رنگ زنبور طلايي خرد شده در آمده بود و يك طرف تنه ي آن به شكل لوزي حاشيه اي از نيلوفر كبود رنگ داشت و ميان آن ...
ميان حاشيه ي لوزي ، صورت او ... صورت زني كشيده شده بود كه چشمهايش سياه درشت ، چشمهاي درشت تر از معمول ، چشمهاي سرزنش دهنده داشت ، مثل اينكه از من گناههاي پوزش ناپذيري سر زده بود كه خودم نميدانستم. چشمهاي افسونگر كه در عين حال مضطرب و متعجب ، تهديد كننده و وعده دهنده بود. اين چشمها ميترسيد و جذب ميكرد و يك پرتو ماوراء طبيعي مست كننده در ته آن ميدرخشيد ؛ گونه هاي برجسته ، پيشاني بلند ، ابروهاي باريك به هم پيوسته ، لبهاي گوشتالوي نيمه باز و موهاي نامرتب داشت كه يك رشته از آن روي شقيقه هايش چسبيده بود.

تصويري را كه ديشب از روي او كشيده بودم از توي قوطي حلبي بيرون آوردم ، مقابله كردم ، با نقاشي روي كوزه ذره اي فرق نداشت ، مثل اينكه عكس يكديگر بودند ــ هر دو آنها يكي و اصلاً كار يك نقاش بدبخت روي قلمدان ساز بود ــ شايد روح نقاش كوزه در موقع كشيدن در من حلول كرده بود و دست من به اختيار او در آمده بود. آنها را نميشد از هم تشخيص داد ؛ فقط نقاشي من روي كاغذ بود ، در صورتيكه نقاشي روي كوزه لعاب شفاف قديمي داشت كه روح مرموز ، يك روح غريب غير معمولي با اين تصوير داده بود و شراره ي روح شروري در ته چشمش ميدرخشيد ــ نه ، باوركردني نبود ، همان چشمهاي درشت بي فكر ، همان قيافه ي تودار و در عين حال آزاد! كسي نميتواند پي ببرد كه چه احساسي به من دست داد. ميخواستم از خودم بگريزم ــ آيا چنين اتفاقي ممكن بود؟ تمام بدبختي هاي زندگيم دوباره جلو چشمم مجسم شد ــ آيا فقط چشمهاي يكنفر در زندگيم كافي نبود! حالا دو نفر با همان چشمها ، چشمهايي كه مال او بود به من نگاه ميكردند! نه ، قطعاً تحمل ناپذير بود ــ چشمي كه خودش آنجا نزديك كوه ، كنار تنه ي درخت سرو ، پهلوي رودخانه ي خشك به خاك سپرده شده بود. زير گلهاي نيلوفر كبود ، در ميان خون غليظ ، در ميان كرم و جانوران و گزندگاني كه دور او جشن گرفته بودند و ريشه ي گياهها به زودي در حدقه ي آن فرو ميرفت كه شيره اش را بمكد ، حالا با زندگي قوي و سرشار به من نگاه ميكرد!
من خودم را تا اين اندازه بدبخت و نفرين زده گمان نميكردم ، ولي بواسطه ي حس جنايتي كه در من پنهان بود ، در عين حال خوشي بي دليلي ، خوشي غريبي به من دست داد ــ چون فهميدم كه يكنفر همدرد قديمي داشته ام ــ آيا اين نقاش قديم ، نقاشي كه روي اين كوزه را صدها شايد هزاران سال پيش نقاشي كرده بود همدرد من نبود؟ آيا همين عوالم مرا طي نكرده بود؟ تا اين لحظه من خودم را بدبختترين موجودات ميدانستم ولي پي بردم زماني كه روي آن كوهها در آن خانه ها و آبادي هاي ويران ، كه با خشتهاي وزين ساخته شده بود ، مردماني زندگي ميكردند كه حالا استخوان آنها پوسيده شده و شايد ذرات قسمتهاي مختلف تن آنها در گلهاي نيلوفر كبود زندگي ميكرد ــ ميان اين مردمان يكنفر نقاش فلك زده ، يكنفر نقاش نفرين شده ، شايد يكنفر روي قلمدانساز

بدبخت مثل من وجود داشته ، درست مثل من ـ و حالا پي بردم ، فقط ميتوانستم بفهمم كه او هم در ميان دو چشم درشت سياه ميسوخته و ميگداخته ـ درست مثل من ـ همين به من دلداري ميداد.

بالاخره نقاشي خودم را پهلوي نقاشي كوزه گذاشتم ، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست كردم ، آتش كه گل انداخت آوردم جلوي نقاشيها گذاشتم ـ چند پك وافور كشيدم و در عالم خلسه به عكسها خيره شدم ، چون ميخواستم افكار خودم را جمع بكنم و فقط دود اثيري ترياك بود كه ميتوانست افكار مرا جمع آوري كند و استراحت فكري برايم توليد بكند.
هر چه ترياك برايم مانده بود كشيدم تا اين افيون غريب همه ي مشكلات و پرده هايي كه جلو چشم مرا گرفته بود ، اينهمه يادگارهاي دور دست خاكستري و متراكم را پراكنده بكند ـ حالي كه انتظارش را ميكشيدم آمد و بيش از انتظارم بود: كم كم افكارم دقيق ، بزرگ و افسون آميز شد ، در يك حالت نيمه خواب و نيمه اغما فرو رفتم.
بعد مثل اين بود كه فشار و وزن روي سينه ام برداشته شد. مثل اينكه قانون ثقل براي من وجود نداشت و آزادانه دنبال افكارم كه بزرگ ، لطيف و موشكاف شده بود پرواز ميكردم ـ يكجور كيف عميق و ناگفتني سرتاپايم را فرا گرفت. از قيد بار تنم آزاد شده بودم. يك دنياي آرام ولي پر از اشكال و الوان افسونگر و گوارا ـ بعد دنباله ي افكارم از هم گسيخته و در اين رنگها و اشكال حل ميشد ـ در امواجي غوطه ور بودم كه پر از نوازشهاي اثيري بود. صداي قلبم را ميشنيدم ، حركت شريانم را حس ميكردم اين حالت براي من پر از معني و كيف بود.
از ته دل ميخواستم و آرزو ميكردم كه خودم را تسليم خواب فراموشي بكنم. اگر اين فراموشي ممكن ميشد ، اگر ميتوانست دوام داشته باشد ، اگر چشمهايم كه به هم ميرفت در وراء خواب ، آهسته در عدم صرف ميرفت و هستي خودم را احساس نميكردم ، اگر ممكن بود در يك لكه ي مركب ، در يك آهنگ موسيقي يا شعاع رنگين ، تمام هستي ام ممزوج ميشد و بعد از اين امواج و اشكال آنقدر بزرگ ميشد و ميدوانيد كه به كلي محو و ناپديد ميشد ، به آرزوي خود رسيده بودم.
كم كم حالت خمودت و كرختي به من دست داد ، مثل يك نوع خستگي گوارا و يا امواج لطيفي بود كه از تنم به بيرون تراوش ميكرد ـ بعد حس كردم كه زندگي من رو به قهقرا ميرفت. متدرجاً حالات و وقايع گذشته و يادگارهاي پاك شده ، فراموش شده ي زمان بچگي خودم را ميديدم ـ نه تنها ميديدم بلكه در اين گير و دارها شركت داشتم و آنها را حس ميكردم ، لحظه به لحظه كوچكتر و بچه تر ميشدم. بعد ناگهان افكارم محو و تاريك شد ، به نظرم آمد كه تمام هستي من سر يك چنگك باريك آويخته شده و در ته چاه عميق و تاريكي آويزان بودم ـ بعد از سر چنگك رها شدم ؛ ميلغزيدم و دور ميشدم ولي به هيچ مانعي بر نميخوردم ـ يك پرتگاه بي پايان در يك شب جاوداني بود ـ بعد از آن پرده هاي محو و پاك شده ، پي در پي جلو چشمم نقش مي بست ـ يك لحظه فراموشي محض را طي كردم ـ وقتي كه به خودم آمدم يكمرتبه خودم را در اطاق كوچكي ديدم و به وضع مخصوصي بودم كه به نظرم غريب مي آمد و در عين حال برايم طبيعي بود.

***

در دنياي جديدي كه بيدار شده بودم ، محيط و وضع آنجا كاملاً به من آشنا و نزديك بود ، بطوري كه بيش از زندگي و محيط سابق خودم به آن انس داشتم ـ مثل اينكه انعكاس زندگي حقيقي من بود ـ يك دنياي ديگر ولي به قدري به من نزديك و مربوط بود كه به نظرم مي آمد در محيط اصلي خودم برگشته ام ـ در يك دنياي قديمي اما در عين حال نزديكتر و طبيعي تر متولد شده بودم.
هوا هنوز گرگ و ميش بود. يك پيه سوز سر طاقچه ي اطاقم ميسوخت ، يك رختخواب هم گوشه ي اطاق افتاده بود ولي من بيدار بودم — حس ميكردم كه تنم داغ است و لكه هاي خون به عبا و شال گردنم چسبيده بود ، دستهايم خونين بود. اما با وجود تب و دوار سر يك نوع اضطراب و هيجان مخصوصي در من توليد شده بود كه شديدتر از فكر محو كردن آثار خون بود ، قوي تر از اين بود كه داروغه بيايد و مرا دستگير كند ـ وانگهي مدتها بود كه منتظر بودم به دست داروغه بيفتم. ولي تصميم داشتم كه قبل از دستگير شدنم پياله ي شراب زهر آلود را كه سر رف بود به يك جرعه بنوشم ـ اين احتياج نوشتن بود كه برايم يكجور وظيفه ي اجباري شده بود ، ميخواستم اين ديوي كه مدتها بود درون مرا شكنجه ميكرد بيرون بكشم ، ميخواستم دل پري خودم را روي كاغذ بياورم ـ بالاخره بعد از اندكي ترديد پيه سوز را جلو كشيدم و اينطور شروع كردم : ـ

***

من هميشه گمان ميكردم كه خاموشي بهترين چيزها است ، گمان ميكردم كه بهتر است آدم مثل بوتيمار كنار دريا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشيند ــ ولي حالا ديگر دست خودم نيست چون آنچه كه نبايد بشود شد ــ كي ميداند ، شايد همين الان يا يك ساعت ديگر يك دسته گزمه ي مست براي دستگير كردنم بيايند ــ من هيچ مايل نيستم كه لاشه ي خودم را نجات بدهم ، بعلاوه جاي انكار هم باقي نمانده ؛ بر فرض هم كه لكه هاي خون را محو كنم ولي قبل از اينكه به دست آنها بيفتم يك پياله از آن بغلي شراب ، از شراب موروثي خودم كه سر رف گذاشته ام ، خواهم خورد.

حالا ميخواهم سرتاسر زندگي خودم را مانند خوشه ي انگور در دستم بفشارم و عصاره ي آن را ، نه ، شراب آن را ، قطره قطره در گلوي خشك سايه ام مثل آب تربت بچكانم. فقط ميخواهم پيش از آنكه بروم دردهايي كه مرا خرده خرده مانند خوره يا سلعه گوشه ي اين اطاق خورده است روي كاغذ بياورم ــ چون به اين وسيله بهتر ميتوانم افكار خودم را مرتب و منظم بكنم ــ آيا مقصودم نوشتن وصيت نامه است؟ هرگز ، چون نه مال دارم كه ديوان بخورد و نه دين دارم كه شيطان ببرد ، وانگهي چه چيزي روي زمين ميتواند برايم كوچكترين ارزش را داشته باشد ــ آنچه كه زندگي بوده است از دست داده ام ، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنكه من رفتم ، به درك ، ميخواهد كسي كاغذ پاره هاي مرا بخواند ، ميخواهد هفتاد سال سياه هم نخواند ــ من فقط براي اين احتياج به نوشتن كه عجالتاً برايم ضروري شده است مينويسم ــ من محتاجم ، بيش از پيش محتاجم كه افكار خودم را به موجود خيالي خودم ، به سايه ي خودم ارتباط بدهم ــ اين سايه ي شومي كه جلو روشنايي پيه سوز روي ديوار خم شده و مثل اين است كه آنچه كه مينويسم به دقت ميخواند و ميبلعد ــ اين سايه حتماً بهتر از من ميفهمد! فقط با سايه ي خودم خوب ميتوانم حرف بزنم ، اوست كه مرا وادار به حرف زدن ميكند ، فقط او ميتواند مرا بشناسد ، او حتماً ميفهمد ... ميخواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگي خودم را چكه چكه در گلوي خشك سايه ام چكانيده به او بگويم: « اين زندگي من است! »

هر كس ديروز مرا ديده ، جوان شكسته و ناخوشي ديده است ولي امروز پيرمرد قوزي مي بيند كه موهاي سفيد ، چشمهاي واسوخته و لب شكري دارد. من ميترسم از پنجره ي اطاقم به بيرون نگاه بكنم ، در آينه به خودم نگاه بكنم. چون همه جا سايه هاي مضاعف خودم را مي بينم ــ اما براي اينكه بتوانم زندگي خودم را براي سايه ي خميده ام شرح بدهم بايد يك حكايت نقل بكنم ــ اوه ، چقدر حكايتهايي راجع به ايام طفوليت ، راجع به عشق ،جماع ، عروسي و مرگ وجود دارد و هيچكدام حقيقت ندارد ــ من از قصه ها و عبارت پردازي خسته شده ام. من سعي خواهم كرد كه اين خوشه را بفشارم ولي آيا در آن كمترين اثر از حقيقت وجود خواهد داشت يا نه ــ اين را ديگر نميدانم ــ من نميدانم كجا هستم و اين تكه آسمان بالاي سرم ، يا اين چند وجب زميني كه رويش نشسته ام مال نيشابور يا بلخ و يا بنارس است ــ در هر صورت من به هيچ چيز اطمينان ندارم.

من از بس چيزهاي متناقض ديده و حرفهاي جور به جور شنيده ام و از بس كه ديد چشمهايم روي سطح اشياء مختلف ساييده شده ــ اين قشر نازك و سختي كه روح پشت آن پنهان است ، حالا هيچ چيز را باور نميكنم ــ به ثقل و ثبوت اشياء ، به حقايق آشكار و روشن همين الان هم شك دارم ــ نميدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگي گوشه ي حياطمان بزنم و از او بپرسم: آيا ثابت و محكم هستي ، در صورت جواب مثبت ، بايد حرف او را باور بكنم يا نه.

آيا من موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمي دانم ــ ولي حالا كه در آينه نگاه كردم خودم را نشناختم. نه ، آن « من » سابق مرده است ، تجزيه شده ، ولي هيچ سد و مانعي بين ما وجود ندارد. بايد حكايت خودم را نقل بكنم ولي نميدانم بايد از كجا شروع كرد ــ سرتاسر زندگي قصه و حكايت است. بايد خوشه ي انگور را بفشارم و شيره ي آن را قاشق قاشق در گلوي خشك اين سايه ي پير بريزم.

از كجا بايد شروع كرد؟ چون همه ي فكرهايي كه عجالتاً در كله ام مي جوشد ، مال همين الان است. ساعت و دقيقه و تاريخ ندارد ــ يك اتفاق ديروز ممكن است براي من كهنه تر و بي تأثيرتر از يك اتفاق هزار سال پيش باشد.

شايد از آنجايي كه همه ي روابط من با دنياي زنده ها بريده شده ، يادگارهاي گذشته جلوم نقش مي بندد ــ گذشته ، آينده ، ساعت ، روز ، ماه و سال همه برايم يكسان است. مراحل مختلف بچگي و پيري براي من جز حرفهاي پوچ چيز ديگري نيست ــ فقط براي مردمان معمولي ، براي رجاله ها ــ رجاله ي با تشديد ، همين لغت را ميجستم ــ براي رجاله ها كه زندگي آنها موسم و حد معيني دارد ، مثل فصلهاي سال و در منطقه ي معتدل زندگي واقع شده است ، صدق ميكند. ولي زندگي من همه اش يك فصل و يك حالت داشته ، مثل اينست كه در يك

منطقه ي سردسير و در تاريكي جاوداني گذشته است ، در صورتي كه ميان تنم هميشه يك شعله ميسوزد و مرا مثل شمع آب ميكند.

ميان چهار ديواري كه اطاق مرا تشكيل ميدهد و حصاري كه دور زندگي و افكار من كشيده ، زندگي من مثل شمع خرده خرده آب ميشود ، نه ، اشتباه ميكنم ــ مثل يك كنده ي هيزم تر است كه گوشه ي ديگدان افتاده و به آتش هيزمهاي ديگر برشته و زغال شده ، ولي نه سوخته و نه تر و تازه مانده ، فقط از دود و دم ديگران خفه شده. اطاقم مثل همه ي اطاقها با خشت و آجر روي خرابه ي هزاران خانه هاي قديمي ساخته شده ، بدنه ي سفيد كرده و يك حاشيه كتيبه دارد ــ درست شبيه مقبره است ــ كمترين حالات و جزئيات اطاقم كافي است كه ساعتهاي دراز فكر مرا به خودش مشغول بكند ، مثل كارتنك كنج ديوار. چون از وقتي كه بستري شده ام به كارهايم كمتر رسيدگي ميكنند ــ ميخ طويله اي كه به ديوار كوبيده شده ــ جاي ننوي من و زنم بوده و شايد بعدها هم وزن بچه هاي ديگر را متحمل شده است. كمي پايين ميخ از گچ ديوار يك تخته ور آمده و از زيرش بوي اشياء و موجوداتي كه سابق بر اين در اين اطاق بوده اند استشمام ميشود ، بطوري كه تاكنون هيچ جريان و بادي نتوانسته است اين بوهاي سمج ، تنبل و غليظ را پر بكند: بوي عرق تن ، بوي ناخوشيهاي قديمي ، بوهاي دهن ، بوي پا ، بوي تند شاش ، بوي روغن خراب شده ، حصير پوسيده ، خاگينه ي سوخته ، بوي پيازداغ ، بوي جوشانده ، بوي پنيرك و مامازي بچه ، بوي اطاق پسري كه تازه تكليف شده ، بخارهايي كه از كوچه آمده و بوهاي مرده يا در حال نزع كه همه ي آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه ي خود را نگه داشته اند. خيلي بوهاي ديگر هم هست كه اصل و منشاء آنها معلوم نيست ولي اثر خود را باقي گذاشته اند.

اطاقم يك پستوي تاريك و دو دريچه با خارج ؛ با دنياي رجاله ها دارد. يكي از آنها رو به حياط خودمان باز ميشود و ديگري رو به كوچه است ــ و از آنجا مرا مربوط با شهر ري ميكند ــ شهري كه عروس دنيا مينامند و هزاران كوچه و پس كوچه و خانه هاي توسري خورده و مدرسه و كاروانسرا دارد ــ شهري كه بزرگترين شهر دنيا به شمار مي آيد پشت اطاق من نفس ميكشد و زندگي ميكند. اينجا گوشه ي اطاقم وقتي كه چشمهايم را به هم ميگذارم سايه هاي مخلوط شهر: آنچه كه در من تأثير كرده با كوشكها ، مسجدها و باغهايش همه جلو چشمم مجسم ميشود.

اين دو دريچه مرا با دنياي خارج ، با دنياي رجاله ها مربوط ميكند. ولي در اطاقم يك آينه به ديوار است كه صورت خودم را در آن مي بينم و در زندگي محدود من ، آينه مهمتر از دنياي رجاله ها است كه با من هيچ ربطي ندارد.

از تمام منظره ي شهر دكان قصابي حقيري جلو دريچه ي اطاق من است كه روزي دو گوسفند به مصرف ميرساند ــ هر دفعه كه از دريچه به بيرون نگاه ميكنم مرد قصاب را مي بينم ؛ هر روز صبح زود دو يابوي سياه لاغر ــ يابوهاي تب لازمي كه سرفه هاي عميق خشك ميكنند و دستهاي خشكيده ي آنها منتهي به سم شده ، مثل اينكه مطابق يك قانون وحشي دستهاي آنها بريده و در روغن داغ فرو كرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آويزان شده ، جلو دكان مي آورند. مرد قصاب ، دست چرب خود را به ريش حنا بسته اش ميكشد ، اول لاشه ي گوسفندها را با نگاه خريداري ورانداز ميكند ، بعد دو تا از آنها را انتخاب ميكند ، دنبه ي آنها را با دستش وزن ميكند ، بعد مي برد و به چنگك دكانش مي آويزد ــ يابوها نفس زنان به راه مي افتند. آن وقت قصاب اين جسدهاي خون آلود را با گردنهاي بريده ، چشمهاي رك زده و پلكهاي خون آلود كه از ميان كاسه ي سر كبودشان در آمده است نوازش ميكند ، دستمالي ميكند ، بعد يك گزليك دسته استخواني بر ميدارد تن آنها را به دقت تكه تكه ميكند و گوشت لخم را با تبسم به مشتريانش ميفروشد. تمام اين كارها را با چه لذتي انجام ميدهد! من مطمئنم يكجور كيف و لذت هم مي برد ــ آن سگ زرد گردن كلفت هم كه محله مان را قرق كرده و هميشه با گردن كج و چشمهاي بيگناه نگاه حسرت آميز به دست قصاب ميكند ، آن سگ هم همه ي اينها را ميداند ــ آن سگ هم ميداند كه قصاب از شغل خودش لذت مي برد!

كمي دورتر زير يك طاقي ، پيرمرد عجيبي نشسته كه جلويش بساطي پهن است. توي سفره ي او يك دستغاله ، دو تا نعل ، چند جور مهره ي رنگين ، يك گزليك ، يك تله موش ، يك گازانبر زنگ زده ، يك آب دوات كن ، يك شانه ي دندانه شكسته ، يك بيلچه و يك كوزه ي لعابي گذاشته كه رويش را دستمال چرك انداخته. ساعتها ، روزها ، ماه ها من از پشت دريچه به او نگاه كرده ام ، هميشه با شال گردن چرك ، عباي ششتري ، يخه ي باز كه از ميان او پشمهاي سفيد سينه اش بيرون زده با پلكهاي واسوخته كه ناخوشي سمج و بيحيايي آن را ميخورد و طلسمي كه به بازويش بسته به يك حالت نشسته است. فقط شبهاي جمعه با دندانهاي زرد و افتاده اش قرآن

میخواند ــ گویا از همین راه نان خودش را در مي آورد ؛ چون من هرگز ندیده ام کسي از او چیزي بخرد ــ مثل اینست که در کابوسهایي که دیده ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کله ي مازوئي و تراشیده ي او که دورش عمامه ي شیر و شکري پیچیده ، پشت پیشاني کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه اي مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره ي روبروي پیرمرد و بساط خنزرپنزر او با زندگیش رابطه ي مخصوص دارد.
چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزي از بساطش بخرم ، اما جرأت نکردم.
دایه ام به من گفت این مرد در جواني کوزه گر بوده و فقط همین یك دانه کوزه را براي خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشي نان خودش را در مي آورد.
اینها رابطه ي من با دنیاي خارجي بود ، اما از دنیاي داخلي: فقط دایه ام و یك زن لکاته برایم مانده بود. ولي ننجون دایه ي او هم هست ، دایه ي هر دومان است ــ چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیك بودیم ، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود ــ چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهاي خاکستري داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و براي همین علاقه بود که دخترش را به زني گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده ام ، فقط یکي از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد ، پیش خودم تصور میکنم باید حقیقي باشد ــ ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دو قلو بوده اند ، هر دو آنها یك شکل ، یك قیافه و یك اخلاق داشته اند و حتي صدایشان یکجور بوده بطوري که تشخیص آنها از یکدیگر کار آساني نبوده است. علاوه بر این یك رابطه ي معنوي و حس همدردي هم بین آنها وجود داشته است ، به این معني که اگر یکي از آنها ناخوش میشده دیگري هم ناخوش میشده است ــ بقول مردم مثل سیبي که نصف کرده باشند ــ بالاخره ــ هر دوي آنها شغل تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگي به هندوستان میروند و اجناس ري را از قبیل پارچه هاي مختلف مثل: منیره ، پارچه ي گلدار ، پارچه ي پنبه اي ، جبه ، شال ، سوزن ، ظروف سفالي ، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان مي بردند و میفروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهاي دیگر هند براي کارهاي تجارتي میفرستاده ــ بعد از مدتي پدرم عاشق یك دختر باکره بوگام داسي ، رقاص معبد لینگم میشود. کار این دختر رقص مذهبي جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است ــ یك دختر خونگرم زیتوني با پستانهاي لیمویي ، چشمهاي درشت مورب ، ابروهاي باریك به هم پیوسته که میانش را خال سرخ میگذاشته.
حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسي ، یعني مادرم با ساري ابریشمي رنگین زردوزي ، سینه ي باز ، سربند دیبا ، گیسوي سنگین سیاهي که مانند شب ازلي تاریك و در پشت سرش گره زده بود ، النگوهاي مچ پا و مچ دستش ، حلقه ي طلائي که از پره ي بیني گذرانده بوده ، چشمهاي درشت سیاه خمار و مورب ، دندانهاي براق با حرکات آهسته ي موزوني که به آهنگ سه تار و تنبك و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده ــ یك آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهاي لخت شالمه بسته میزده اند ــ آهنگ پر معني که همه ي اسرار جادوگري و خرافات و شهوتها و دردهاي مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله ي حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز ــ حرکات مقدس ــ بوگام داسي مثل برگ گل باز میشده ، لرزشي به طول شانه و بازوهایش میداده ، خم میشده و دوباره جمع میشده است ، این حرکات که مفهوم مخصوصي در بر داشته و بدون زبان حرف میزده است چه تأثیري ممکن است در پدرم کرده باشد ــ مخصوصاً بوي عرق گس و یا فلفلي او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل میشده ، به مفهوم شهوتي این منظره مي افزوده است ــ عطري که بوي شیره ي درختهاي دور دست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان میدهد ــ بوي مجري دوا ، بوي دواهایي که در اطاق بچه داري نگه میدارند و از هند مي آید ــ روغنهاي ناشناس سرزمیني که پر از معني و آداب و رسوم قدیم است لابد بوي جوشانده هاي مرا میداده. همه ي اینها یادگارهاي دور و کشته شده ي پدرم را بیدار کرده ــ پدرم بقدري شیفته ي بوگام داسي میشود که به مذهب دختر رقاص ــ به مذهب لینگم میگرود ولي پس از چندي که دختر آبستن میشود او را از خدمت معبد بیرون میکنند.

.

من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولي مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه ي پدرم جور مي آمده ، یك دل نه صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند ، چون شباهت ظاهري و معنوي که با پدرم داشته این کار را آسان میکند. همین که قضیه کشف میشود مادرم میگوید که

هر دو آنها را ترك خواهد كرد ، مگر به اين شرط كه پدر و عمويم آزمايش مار ناگ را بدهند و هر كدام از آنها كه زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.
آزمايش از اين قرار بوده كه پدر و عمويم را بايستي در يك اطاق تاريك مثل سياهچال با يك مار ناگ بيندازند و هر يك از آنها كه او را مار گزيد طبيعتاً فرياد ميزند ، آن وقت مارافسا در اطاق را باز ميكند و ديگري را نجات ميدهد و بوگام داسي به او تعلق ميگيرد.
قبل از اينكه آنها را در سياهچال بيندازند ، پدرم از بوگام داسي خواهش ميكند كه يكبار ديگر جلو او برقصد ، رقص مقدس معبد را بكند ، او هم قبول ميكند و به آهنگ ني لبك مارافسا جلو روشنايي مشعل با حركات پر معني موزون و لغزنده ميرقصد و مثل مار ناگ پيچ و تاب ميخورد ــ بعد پدر و عمويم را در اطاق مخصوصي با مار ناگ مي اندازند ــ عوض فرياد اضطراب انگيز ــ يك ناله ي مخلوط با خنده ي چندشناكي بلند ميشود ، يك فرياد ديوانه وار ــ در را باز ميكنند عمويم از اطاق بيرون مي آيد ــ ولي صورتش پير و شكسته و موهاي سرش از شدت بيم و هراس ، صداي لغزش و سوت مار خشمگين كه چشمهاي گرد و شرربار و دندانهاي زهرآگين داشته و بدنش مركب بوده از يك گردن دراز كه منتهي به يك برجستگي شبيه به قاشق و سر كوچك ميشده ، از شدت وحشت عمويم با موهاي سفيد از اطاق خارج ميشود ــ مطابق شرط و پيمان بوگام داسي متعلق به عمويم ميشود ــ يك چيز وحشتناك! معلوم نيست كسي كه بعد از آزمايش زنده مانده پدرم و يا عمويم بوده است.
چون در نتيجه ي اين آزمايش اختلال فكري برايش پيدا شده بوده زندگي سابق خود را به كلي فراموش كرده و بچه را نميشناخته ، از اين رو تصور كرده اند كه عمويم بوده است ــ آيا همه ي اين افسانه مربوط به زندگي من نيست ، يا انعكاس اين خنده ي چندش انگيز و وحشت اين آزمايش تأثير خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نميشود؟
از اين به بعد من بجز يك نانخور زيادي و بيگانه چيز ديگري نبوده ام ــ بالاخره عمو يا پدرم براي كارهاي تجارتي خودش با بوگام داسي به شهر ري برميگردد و مرا مي آورد به دست خواهرش كه عمه ي من باشد ميسپارد.
دايه ام گفت وقت خداحافظي مادرم يك بغلي شراب ارغواني كه در آن زهر دندان ناگ ، مار هندي حل شده بود براي من به دست عمه ام ميسپارد. يك بوگام داسي چه چيز بهتري ميتواند به رسم يادگار براي بچه اش بگذارد؟ شراب ارغواني ، اكسير مرگ كه آسودگي هميشگي مي بخشد ــ شايد او هم زندگي خودش را مثل خوشه ي انگور فشرده و شرابش را به من بخشيده بود ــ از همان زهري كه پدرم را كشت ــ حالا ميفهمم چه سوغات گرانبهايي داده است!

آيا مادرم زنده است؟ شايد الان كه من مشغول نوشتن هستم او در ميدان يك شهر دور دست هند ، جلو روشنايي مشعل مثل مار پيچ و تاب ميخورد و ميرقصد ــ مثل اينكه مار ناگ او را گزيده باشد ، و زن و بچه و مردهاي كنجكاو و لخت دور او حلقه زده اند ، در حالي كه پدر يا عمويم با موهاي سفيد ، قوز كرده ، كنار ميدان نشسته به او نگاه ميكند و ياد سياهچال ، صداي سوت و لغزش مار خشمناك افتاده كه سر خود را بلند ميگيرد چشمهايش برق ميزند ، گردنش مثل كفچه ميشود و خطي كه شبيه عينك است پشت گردنش به رنگ خاكستري تيره نمودار ميشود.
به هر حال ، من بچه ي شيرخوار بودم كه در بغل همين ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه ام ، همين زن لكاته ي مرا هم شير ميداده است. و من زير دست عمه ام آن زن بلند بالا كه موهاي خاكستري روي پيشانيش بود ، در همين خانه با دخترش همين لكاته بزرگ شدم.
از وقتي كه خودم را شناختم ، عمه ام را بجاي مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدري او را دوست داشتم كه دخترش ، همين خواهر شيري خودم را بعدها چون شبيه او بود به زني گرفتم.
يعني مجبور شدم او را بگيرم ؛ فقط يكبار اين دختر خودش را به من تسليم كرد ، هيچ وقت فراموش نخواهم كرد ، آنهم سر بالين مادر مرده اش بود ــ خيلي از شب گذشته بود ، من براي آخرين وداع همين كه همه ي اهل خانه به خواب رفتند با پيراهن و زير شلواري بلند شدم ، در اطاق مرده رفتم. ديدم دو شمع كافوري بالاي سرش ميسوخت. يك قرآن روي شكمش گذاشته بودند براي اينكه شيطان در جسمش حلول نكند ــ پارچه ي روي صورتش را كه پس زدم عمه ام را با آن قيافه ي باوقار و گيرنده اش ديدم. مثل اينكه همه ي علاقه هاي زميني در صورت او به تحليل رفته بود. يك حالتي كه مرا وادار به كرنش ميكرد. ولي در عين حال مرگ به نظرم اتفاق معمولي و طبيعي آمد ــ لبخند تمسخرآميزي گوشه ي لب او خشك شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم ، ولي رويم را كه برگردانيدم با تعجب ديدم همين لكاته كه حالا زنم است وارد شد و روبروي

مادر مرده ، مادرش با چه حرارتي خودش را به من چسبانيد ، مرا به سوي خودش ميكشيد و چه بوسه هاي آبداري از من كرد! من از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو بروم. اما تكليفم را نميدانستم ، مرده با دندانهاي ريك زده اش مثل اين بود كه ما را مسخره كرده بود ــ به نظرم آمد كه حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود ــ من بي اختيار او را در آغوش كشيدم و بوسيدم ، ولي در اين لحظه پرده ي اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام ، پدر همين لكاته ، قوز كرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.
خنده ي خشك و زننده ي چندش انگيزي كرد. مو به تن آدم راست ميشد. بطوري كه شانه هايش تكان ميخورد ، ولي به طرف ما نگاه نكرد. من از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو روم ، و اگر ميتوانستم يك سيلي محكم به صورت مرده ميزدم كه به حالت تمسخرآميز به ما نگاه ميكرد. چه ننگي! هراسان از اطاق بيرون دويدم ــ براي خاطر همين لكاته ــ شايد اين كار را جور كرده بود تا مجبور بشوم او را بگيرم.

با وجود اينكه خواهر برادر شيري بوديم براي اينكه آبروي آنها به باد نرود ، مجبور بودم كه او را به زني اختيار كنم.
چون اين دختر باكره نبود ، اين مطلب را هم نميدانستم ــ من اصلاً نتوانستم بدانم ــ فقط به من رسانده بودند ــ همان شب عروسي وقتي كه توي اطاق تنها مانديم من هر چه التماس درخواست كردم ، به خرجش نرفت و لخت نشد. ميگفت: « بي نمازم. » مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد ، چراغ را خاموش كرد و رفت آن طرف اطاق خوابيد. مثل بيد به خودش ميلرزيد ، انگاري كه او را در سياهچال با يك اژدها انداخته بودند ــ كسي باور نميكند يعني باوركردني هم نيست. او نگذاشت كه من يك ماچ از روي لپهايش بكنم. شب دوم هم من رفتم سرجاي شب اول روي زمين خوابيدم و شبهاي بعد هم از همين قرار ، جرأت نميكردم ــ بالاخره مدتها گذشت كه من آن طرف اطاق روي زمين ميخوابيدم ــ كي باور ميكند؟ دو ماه ، نه ، دو ماه چهار روز دور از او روي زمين خوابيدم و جرأت نميكردم نزديكش بروم.
او قبلاً آن دستمال پر معني را درست كرده بود ، خون كفتر به آن زده بود ، نمي دانم. شايد هم دستمالي بود كه از شب اول عشقبازي خودش نگهداشته بود براي اينكه بيشتر مرا مسخره بكند ــ آن وقت همه به من تبريك ميگفتند ــ به هم چشمك ميزدند ، و لابد توي دلشان ميگفتند: « يارو ديشب قلعه رو گرفته؟ » و من به روي مباركم نمي آوردم ــ به من ميخنديدند ، به خريت من ميخنديدند. با خودم شرط كرده بودم كه روزي همه ي اينها را بنويسم.
بعد از آنكه فهميدم او فاسقهاي جفت و تاق دارد و شايد به علت اينكه آخوند چند كلمه ي عربي خوانده بود و او را در تحت اختيار من گذاشته بود از من بدش مي آمد ، شايد ميخواست آزاد باشد. بالاخره يكشب تصميم گرفتم كه به زور پهلويش بروم ــ تصميم خودم را عملي كردم. اما بعد از كشمكش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضي كردم آن شب در رختخوابش كه حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوي او را ميداد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتي كه كردم همان شب بود ــ از آن شب به بعد اطاقش را از اطاق من جدا كرد.
شبها وقتي كه وارد خانه ميشدم ، او هنوز نيامده بود ، نميدانستم كه آمده است يا نه ــ اصلاً نميخواستم كه بدانم ــ چون من محكوم به تنهايي ، محكوم به مرگ بوده ام. خواستم به هر وسيله اي شده با فاسقهاي او رابطه پيدا بكنم ؛ اين را ديگر كسي باور نخواهد كرد ــ از هر كسي كه شنيده بودم خوشش مي آمد ، كشيك ميكشيدم ، ميرفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار ميكردم ، با آن شخص آشنا ميشدم ، تملقش را ميگفتم و او را برايش غر ميزدم و مي آوردم آنهم چه فاسقهايي: سيرابي فروش ، فقيه جگركي ، رئيس داروغه ، مفتي ، سوداگر ، فيلسوف كه اسمها و القابشان فرق ميكرد ، ولي همه شاگرد كله پز بودند. همه ي آنها را به من ترجيح ميداد ــ با چه خفت و خواري خودم را كوچك و ذليل ميكردم كسي باور نخواهد كرد. ميترسيدم زنم از دستم در برود.
ميخواستم طرز رفتار ، اخلاق و دلربائي را از فاسقهاي زنم ياد بگيرم ولي جاكش بدبختي بودم كه همه ي احمقها به ريشم ميخنديدند ــ اصلاً چطور ميتوانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را ياد بگيرم؟ حالا ميدانم آنها را دوست داشت چون بيحيا ، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با كثافت و مرگ توأم بود ــ آيا حقيقتاً من مايل بودم با او بخوابم ، آيا صورت ظاهر او مرا شيفته ي خودش كرده بود يا تنفر او از من ، يا حركات و اطوارش بود و يا علاقه و عشقي كه از بچگي به مادرش داشتم و يا همه ي اينها دست به يكي كرده بودند؟ نه ، نميدانم. تنها يك چيز را ميدانم: اين زن ، اين لكاته ، اين جادو ، نميدانم چه زهري در روح من ، در هستي من ريخته بود كه نه تنها او را ميخواستم ، بلكه تمام ذرات تنم ، ذرات تن او را لازم داشت. فرياد ميكشيد كه لازم دارد و آرزوي شديدي ميكردم كه با او در جزيره ي گمشده اي باشم كه آدميزاد در آنجا وجود نداشته باشد ، آرزو ميكردم كه يك

زمين لرزه يا طوفان و يا صاعقه ي آسماني همه ي اين رجاله ها كه پشت ديوار اطاقم نفس ميكشيدند ، دوندگي ميكردند و كيف ميكردند ؛ همه را ميتركانيد و فقط من و او ميمانديم.
آيا آن وقت هم هر جانور ديگر ، يك مار هندي ، يا يك اژدها را به من ترجيح نمي داد؟ آرزو ميكردم كه يك شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم ميمرديم ــ به نظرم مي آيد كه اين نتيجه ي عالي وجود و زندگي من بود.

مثل اين بود كه اين لكاته از شكنجه ي من كيف و لذت مي برد ، مثل اينكه دردي كه مرا ميخورد كافي نبود ــ بالاخره من از كار و جنبش افتادم و خانه نشين شدم ــ مثل مرده ي متحرك. هيچكس از رمز ميان ما خبر نداشت ، دايه ي پيرم كه مونس مرگ تدريجي من شده بود به من سرزنش ميكرد ــ براي خاطر همين لكاته پشت سرم ، اطراف خودم ميشنيدم كه درگوشي به هم ميگفتند: « اين زن بيچاره چطور تحمل اين شوور ديوونه رو ميكنه؟ » حق به جانب آنها بود ، چون تا درجه اي كه من ذليل شده بودم ، باور كردني نبود.
روز به روز تراشيده شدم ، خودم را كه در آينه نگاه ميكردم گونه هايم سرخ و رنگ گوشت جلو دكان قصابي شده بود ــ تنم پر حرارت و چشمهايم حالت خمار و غم انگيزي به خود گرفته بود.
از اين حالت جديد خودم كيف ميكردم و در چشمهايم غبار مرگ را ديده بودم ، ديده بودم كه بايد بروم.
بالاخره حكيم باشي را خبر كردند ، حكيم رجاله ها ، حكيم خانوادگي كه بقول خودش ما را بزرگ كرده بود. با عمامه ي شير و شكري و سه قبضه ريش وارد شد. او افتخار ميكرد دواي قوت باه به پدر بزرگم داده ، خاكه شير و نبات حلق من ريخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است. باري ، همين كه آمد سر بالين من نشست نبضم را گرفت ، زبانم را ديد ، دستور داد شير ماچه الاغ و ماشعير بخورم و روزي دو مرتبه بخور كندر و زرنيخ بدهم ــ چند نسخه ي بلند بالا هم به دايه ام سپرد كه عبارت بود از جوشانده و روغنهاي عجيب و غريب از قبيل: پرزوفا ، زيتون ، رب سوس ، كافور ، پرسياوشان ، روغن بابونه ، روغن غاز ، تخم كتان ، تخم صنوبر و مزخرفات ديگر.
حالم بدتر شد ؛ فقط دايه ام ، دايه ي او هم بود ، با صورت پير و موهاي خاكستري ، گوشه ي اطاق كنار بالين من مي نشست ، به پيشانيم آب سرد ميزد و جوشانده برايم مي آورد. از حالات و اتفاقات بچگي من و آن لكاته صحبت ميكرد ــ مثلاً او به من گفت كه: زنم از توي ننو عات داشته هميشه ناخن دست چپش را ميجويده ، به قدري ميجويده كه زخم ميشده و گاهي هم برايم قصه نقل ميكرد ــ به نظرم مي آمد كه اين قصه ها سن مرا به عقب مي برد و حالت بچگي در من توليد ميكرد. چون مربوط به يادگارهاي آن دوره بود ــ وقتي كه خيلي كوچك بودم و در اطاقي كه من و زنم توي ننو پهلوي هم خوابيده بوديم ــ يك ننوي بزرگ دو نفره. درست يادم هست همين قصه ها را ميگفت. حالا بعضي از قسمتهاي اين قصه ها كه سابق بر اين باور نميكردم برايم امر طبيعي شده است.
چون ناخوشي دنياي جديدي در من توليد كرد ، يك دنياي ناشناس ، محو و پر از تصويرها و رنگها و ميلهايي كه در حال سلامت نميشود تصور كرد و گير و دارهاي اين متلها را با كيف و اضطراب ناگفتني در خودم حس ميكردم ــ حس ميكردم كه بچه شده ام و همين الان كه مشغول نوشتن هستم ، در احساسات شركت ميكنم ، همه ي اين احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نيست.
گويا حركات ، افكار ، آرزوها و عادات مردمان پيشين كه بتوسط اين متلها به نسلهاي بعد انتقال داده شده ، يكي از واجبات زندگي بوده است. هزاران سال است ك همين حرفها را زده اند ، همين جماعها را كرده اند ، همين گرفتاريهاي بچگانه را داشته اند ــ آيا سرتاسر زندگي يك قصه ي مضحك ، يك متل باورنكردني و احمقانه نيست؟ آيا من فسانه و قصه ي خودم را نمينويسم؟ قصه فقط يك راه فرار براي آرزوهاي ناكام است. آرزوهايي كه به آن نرسيده اند. آرزوهايي كه هر متل سازي مطابق روحيه ي محدود و موروثي خودش تصور كرده است.

كاش ميتوانستم مانند زماني كه بچه و نادان بودم آهسته بخوابم ــ خواب راحت بي دغدغه ــ بيدار كه ميشدم روي گونه هايم سرخ به رنگ گوشت جلو دكان قصابي شده بود ــ تنم داغ بود و سرفه ميكردم ــ چه سرفه هاي عميق ترسناكي! سرفه هايي كه معلوم نبود از كدام چاله ي گمشده ي تنم بيرون مي آمد ، مثل سرفه ي يابوهايي كه صبح زود لش گوسفند براي قصاب مي آوردند.
درست يادم است هوا به كلي تاريك بود ، چند دقيقه در حال اغما بودم. قبل از اينكه خوابم ببرد با خودم حرف ميزدم ــ در اين موقع حس ميكردم ، حتم داشتم كه بچه شده بودم و در ننو خوابيده بودم. حس كردم كسي نزديك من است ، خيلي وقت بود كه همه ي اهل خانه خوابيده بودند. نزديك طلوع فجر بود و ناخوشها ميدانند در اين موقع مثل اين است كه زندگي از سرحد دنيا بيرون كشيده ميشود ــ قلبم به شدت مي تپيد ، ولي ترسي نداشتم ،

چشمهايم باز بود ، ولي كسي را نميديدم ، چون تاريكي خيلي غليظ و متراكم بود ــ چند دقيقه گذشت ؛ يك فكر ناخوش برايم آمد. با خودم گفتم: « شايد اوست! » در همين لحظه حس كردم كه دست خنكي روي پيشاني سوزانم گذاشته شد.
به خودم لرزيدم ؛ دو سه بار از خودم پرسيدم: « آيا اين دست عزرائيل نبوده است؟ » و به خواب رفتم ــ صبح كه بيدار شدم دايه ام گفت: دخترم (مقصودش زنم ، آن لكاته بود) آمده بوده سر بالين من و سرم را روي زانويش گذاشته بود ، مثل بچه مرا تكان ميداده ــ گويا حس پرستاري مادري در او بيدار شده بوده ، كاش در همان لحظه مرده بودم ــ شايد آن بچه اي كه آبستن بود مرده است ، آيا بچه ي او به دنيا آمده بود؟ من نميدانستم.
در اين اطاق كه هر دم براي من تنگتر و تاريكتر از قبر ميشد ، دايم چشم به راه زنم بودم ولي او هرگز نمي آمد. آيا از دست او نبود كه به اين روز افتاده بودم؟ شوخي نيست ، سه سال ، نه ، دو سال و چهار ماه بود ، ولي روز و ماه چيست؟ براي من معني ندارد ، براي كسي كه در گور است زمان معني خودش را گم ميكند ــ اين اطاق مقبره ي زندگي و افكارم بود ــ همه ي دوندگي ها ، صداها و همه ي تظاهرات زندگي ديگران ، زندگي رجاله ها كه همه شان جسماً و روحاً يكجور ساخته شده اند ، براي من عجيب و بي معني شده بود ــ از وقتي كه بستري شدم ، در يك دنياي غريب و باورنكردني بيدار شده بودم كه احتياجي به دنياي رجاله ها نداشتم. يك دنيايي كه در خودم بود ، يك دنياي پر از مجهولات و مثل اين بود كه مجبور بودم همه ي سوراخ سنبه هاي آن را سركشي و وارسي بكنم.

شب موقعي كه وجود من در سرحد دو دنيا موج ميزد ، كمي قبل از دقيقه اي كه در يك خواب عميق و تهي غوطه ور بشوم خواب ميديدم ــ به يك چشم به هم زدن من زندگي ديگري بغير از زندگي خودم را طي ميكردم ــ در هواي ديگر نفس ميكشيدم و دور بودم. مثل اينكه ميخواستم از خودم بگريزم و سرنوشتم را تغيير بدهم ــ چشمم را كه مي بستم دنياي حقيقي خودم به من ظاهر ميشد ــ اين تصويرها زندگي مخصوص به خود داشتند ــ آزادانه محو و دوباره پديدار ميشدند. گويا اراده ي من در آنها مؤثر نبود. ولي اين مطلب مسلم هم نيست ، مناظري كه جلو من مجسم ميشد خواب معمولي نبود ، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سكوت و آرامش ، اين تصويرها را از هم تفكيك ميكردم و با يكديگر ميسنجيدم. به نظرم مي آمد كه تا اين موقع خودم را نشناخته بودم و دنيا آن طوري كه تاكنون تصور ميكردم مفهوم و قوه ي خود را از دست داده بود و بجايش تاريكي شب فرمانروايي داشت ــ چون به من نياموخته بودند كه به شب نگاه بكنم و شب را دوست داشته باشم.
من نمي دانم در اين وقت آيا بازويم به فرمانم بود يا نه ــ گمان ميكردم اگر دستم را به اختيار خودش ميگذاشتم به وسيله ي تحريك مجهول و ناشناسي خود بخود به كار مي افتاد ، بي آنكه بتوانم در حركات آن دخل و تصرفي داشته باشم. اگر دايم همه ي تنم را مواظبت نميكردم و بي اراده متوجه آن نبودم ، قادر بود كه كارهايي از آن سر بزند كه هيچ انتظارش را نداشتم. اين احساس از دير زماني در من پيدا شده بود كه زنده زنده تجزيه ميشدم. نه تنها جسمم ، بلكه روحم هميشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند ــ هميشه يك نوع فسخ و تجزيه ي غريبي را طي ميكردم ــ گاهي فكر چيزهايي را ميكردم كه خودم نميتوانستم باور بكنم. گاهي حس ترحم در من توليد ميشد. در صورتي كه عقلم به من سرزنش ميكرد. اغلب با يكنفر كه حرف ميزدم ، يا كاري ميكردم ، راجع به موضوعهاي گوناگون داخل بحث ميشدم ، در صورتي كه حواسم جاي ديگر بود ، به فكر ديگر بودم و توي دلم به خودم ملامت ميكردم ــ يك توده در حال فسخ و تجزيه بودم. گويا هميشه اين طور بوده و خواهم بود: يك مخلوط نامتناسب عجيب...
چيزي كه تحمل ناپذير است حس ميكردم از همه ي اين مردمي كه مي ديدم و ميانشان زندگي ميكردم دور هستم ولي يك شباهت ظاهري ، يك شباهت محو و دور و در عين حال نزديك ، مرا به آنها مربوط ميكرد ــ همين احتياجات مشترك زندگي بود كه از تعجب من ميكاست ــ شباهتي كه بيشتر از همه به من زجر ميداد ، اين بود كه رجاله ها هم مثل من از اين لكاته ، از زنم خوششان مي آمد و او هم بيشتر به آنها راغب بود ــ حتم دارم كه نقصي در وجود يكي از ما بوده است.
اسمش را لكاته گذاشتم ، چون هيچ اسمي به اين خوبي رويش نمي افتاد ــ نميخواهم بگويم: « زنم » چون خاصيت زن و شوهري بين ما وجود نداشت و به خودم دروغ ميگفتم. ــ من هميشه از روز ازل او را لكاته ناميده ام ــ ولي اين اسم ، كشش مخصوصي داشت. اگر او را گرفتم براي اين بود كه اول او به طرف من آمد. آنهم از مكر و حيله اش بود. نه ، هيچ علاقه اي به من نداشت ــ اصلاً چطور ممكن بود او به كسي علاقه پيدا بكند؟ يك زن هوسباز كه يك مرد را براي شهوتراني ، يكي را براي عشقبازي و يكي را براي شكنجه دادن لازم داشت ــ گمان نميكنم كه او به اين تثليث هم اكتفا ميكرد. ولي مرا قطعاً براي شكنجه دادن انتخاب كرده بود و در

حقيقت بهتر از اين نميتوانست انتخاب بكند اما من او را گرفتم چون شبيه مادرش بود ــ چون يك شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلكه همه ي ذرات تنم او را ميخواست. مخصوصاً ميان تنم ، چون نميخواهم احساسات حقيقي را زير لفاف موهوم عشق و علاقه و الهيات پنهان بكنم ــ چون هوزوارشن ادبي به دهنم مزه نميكند. گمان ميكردم كه يكجور تشعشع يا هاله ، مثل هاله اي كه دور سر انبياء ميكشند ، ميان بدنم موج ميزد و هاله ي ميان بدن او را لابد هاله ي رنجور و ناخوش من ميطلبيد و با تمام قوا به طرف خودش ميكشيد.

حالم كه بهتر شد ، تصميم گرفتم بروم. بروم خود را گم بكنم ، مثل سگ خوره گرفته كه مي داند بايد بميرد. مثل پرندگاني كه هنگام مرگشان پنهان ميشوند ــ صبح زود بلند شدم ، دو تا كلوچه كه سر رف بود برداشتم و به طوري كه كسي ملتفت نشود از خانه فرار كردم ، از نكبتي كه مرا گرفته بود گريختم ، بدون مقصود معيني از ميان كوچه ها ، بي تكليف از ميان رجاله هايي كه همه ي آنها قيافه ي طماع داشتند و دنبال پول و شهوت ميدويدند گذشتم ــ من احتياجي به ديدن آنها نداشتم چون يكي از آنها نماينده ي باقي ديگرشان بود: همه ي آنها يك دهن بودند كه يك مشت روده به دنبال آن آويخته و منتهي به آلت تناسليشان ميشد.

ناگهان حس كردم كه چالاك تر و سبكتر شده ام ، عضلات پاهايم به تندي و جلدي مخصوصي كه تصورش را نميتوانستم بكنم به راه افتاده بود. حس ميكردم كه از همه ي قيدهاي زندگي رسته ام ــ شانه هايم را بالا انداختم ، اين حركت طبيعي من بود ، در بچگي هر وقت از زير بار زحمت و مسئوليتي آزاد ميشدم همين حركت را ميكردم.

آفتاب بالا مي آمد و ميسوزانيد. در كوچه هاي خلوت افتادم ، سر راهم خانه هاي خاكستري رنگ به اشكال هندسي عجيب و غريب: مكعب ، منشور ، مخروطي با دريچه هاي كوتاه و تاريك ديده ميشد. اين دريچه ها بي در و بست ، بي صاحب و موقت به نظر مي آمدند. مثل اين بود كه هرگز يك موجود زنده نميتوانست در اين خانه ها مسكن داشته باشد.

خورشيد مانند تيغ طلايي از كنار سايه ي ديوار مي تراشيد و بر مي داشت. كوچه ها بين ديوارهاي كهنه ي سفيد كرده ممتد ميشدند ، همه جا آرام و گنگ بود مثل اينكه همه ي عناصر قانون مقدس آرامش هواي سوزان ، قانون سكوت را مراعات كرده بودند. مي آمد كه در همه جا اسراري پنهان بود ، به طوري كه ريه هايم جرأت نفس كشيدن را نداشتند.

يكمرتبه ملتفت شدم كه از دروازه خارج شده ام ــ حرارت آفتاب با هزاران دهن مكنده ، عرق تن مرا بيرون ميكشيد. بته هاي صحرا زير آفتاب تابان به رنگ زردچوبه در آمده بودند. خورشيد مثل چشم تبدار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره ي خاموش و بيجان ميكرد. ولي خاك و گياه هاي اينجا بوي مخصوصي داشت ، بوي آن بقدري قوي بود كه از استشمام آن به ياد دقيقه هاي بچگي خودم افتادم ــ نه تنها حركات و كلمات آن زمان را در خاطرم مجسم كرد ، بلكه يك لحظه آن دوره را در خودم حس كردم ، مثل اينكه ديروز اتفاق افتاده بود. يك نوع سرگيجه ي گوارا به من دست داد ، مثل اينكه دوباره در دنياي گمشده اي متولد شده بودم. اين احساس يك خاصيت مست كننده داشت و مانند شراب كهنه ي شيرين در رگ و پي من تا ته وجودم تأثير كرد ــ در صحرا خارها ، سنگها ، تنه ي درختها و بته هاي كوچك كاكوتي را ميشناختم ــ بوي خودماني سبزه ها را ميشناختم ــ ياد روزهاي دور دست خودم افتادم ولي همه ي اين يادبودها به طرز افسون مانندي از من دور شده بود و آن يادگارها با هم زندگي مستقلي داشتند. در صورتي كه من شاهد دور و بيچاره اي بيش نبودم و حس ميكردم كه ميان من و آنها گرداب عميقي كنده شده بود. حس ميكردم كه امروز دلم تهي و بته ها عطر جادويي آن زمان را گم كرده بودند ، درختهاي سرو بيشتر فاصله پيدا كرده بودند ، تپه ها خشكتر شده بودند ــ موجودي كه آن وقت بودم ديگر وجود نداشت و اگر حاضرش ميكردم و با او حرف ميزدم ، نميشنيد و مطالب مرا نميفهميد. صورت يكنفر آدمي را داشت كه سابق بر اين با او آشنا بوده ام ولي از من و جزو من نبود.

دنيا به نظرم يك خانه ي خالي و غم انگيز آمد و در سينه ام اضطرابي دوران ميزد مثل اينكه حالا مجبور بودم با پاي برهنه همه ي اطاقهاي اين خانه را سركشي بكنم ــ از اطاقهاي تو در تو ميگذشتم ، ولي زمانيكه به اطاق آخر در مقابل آن « لكاته » ميرسيدم ، درهاي پشت سرم خود بخود بسته ميشد و فقط سايه هاي لرزان ديوارهايي كه زاويه ي آنها محو شده بود مانند كنيزان و غلامان سياه پوست در اطراف من پاسباني ميكردند.

نزديك نهر سورن كه رسيدم جلوم يك كوه خشك خالي پيدا شد. هيكل خشك و سخت كوه مرا به ياد دايه ام انداخت

، نميدانم چه رابطه اي بين آنها وجود داشت. از كنار كوه گذشتم ، در يك محوطه ي كوچك و باصفايي رسيدم كه اطرافش را كوه گرفته بود. روي زمين از بته هاي نيلوفر كبود پوشيده شده بود و بالاي كوه يك قلعه ي بلند كه با خشتهاي وزين ساخته بودند ديده ميشد.
دراين وقت احساس خستگي كردم ، رفتم كنار نهر سورن زير سايه ي يك درخت كهن سرو روي ماسه نشستم. جاي خلوت و دنجي بود. به نظر مي آمد كه تا حالا كسي پايش را اينجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم ، ديدم از پشت درختهاي سرو يك دختر بچه بيرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سياهي داشت كه با تار و پود خيلي نازك و سبك ، گويا با ابريشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را ميجويد و با حركت آزادانه و بي اعتنا ميلغزيد و رد ميشد. به نظرم آمد كه من او را ديده بودم و ميشناختم ولي از اين فاصله ي دور زير پرتو خورشيد نتوانستم تشخيص بدهم كه چطور يكمرتبه ناپديد شد.
من سر جاي خودم خشكم زده بود ، بي آنكه بتوانم كمترين حركتي بكنم ولي اين دفعه با چشمهاي جسماني خودم او را ديدم كه از جلو من گذشت و ناپديد شد. آيا او موجودي حقيقي و يا يك وهم بود؟ آيا خوب ديده بودم و يا در بيداري بود ، هر چه كوشش ميكردم كه يادم بيايد بيهوده بود ــ لرزه ي مخصوصي روي تيره ي پشتم حس كردم ، به نظرم آمد كه در اين ساعت همه ي سايه هاي قلعه روي كوه جان گرفته بودند و آن دخترك يكي از ساكنين سابق شهر قديمي ري بوده.
منظره اي كه جلو من بود يكمرتبه به نظرم آشنا آمد ؛ در بچگي يك روز سيزده بدر يادم افتاد كه همينجا آمده بودم ، مادرزنم و آن لكاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همين درختهاي سرو دنبال يكديگر دويديم و بازي كرديم ، بعد يك دسته از بچه هاي ديگر هم به ما ملحق شدند كه درست يادم نيست. سرمامك بازي ميكرديم. يك مرتبه كه من دنبال همين لكاته رفتم نزديك همان نهر سورن بود ، پاي او لغزيد و در نهر افتاد. او را بيرون آوردند ، بردند پشت درخت سرو ، رختش را عوض بكنند من هم دنبالش رفتم ، جلو او چادرنماز گرفته بودند. اما من دزدكي از پشت درخت ، تمام تنش را ديدم. او لبخند ميزد و انگشت سبابه ي دست چپش را ميجويد. بعد يك رودوشي سفيد به تنش پيچيدند و لباس سياه ابريشمي او را كه از تار و پود نازك بافته شده بود جلو آفتاب پهن كردند.

بالاخره پاي درخت كهن سرو روي ماسه دراز كشيدم. صداي آب مانند حرفهاي بريده بريده و نامفهومي كه در عالم خواب زمزمه ميكنند به گوشم ميرسيد. دستهايم را بي اختيار در ماسه ي گرم و نمناك فرو بردم ، ماسه ي گرم نمناك را در مشتم ميفشردم ، مثل گوشت سفت تن دختري بود كه در آب افتاده باشد و لباسش را عوض كرده باشند.
نمي دانم چقدر وقت گذشت ، وقتي كه از سر جاي خودم بلند شدم بي اراده به راه افتادم. همه جا ساكت و آرام بود. من مي رفتم ولي اطراف خودم را نميديدم. يك قوه اي كه به اراده ي من نبود مرا وادار به رفتن ميكرد ، همه ي حواسم متوجه قدمهاي خودم بود. من راه نميرفتم ، ولي مثل آن دختر سياهپوش روي پاهايم ميلغزيدم و رد ميشدم ــ همين كه به خودم آمدم ديدم در شهر و جلو خانه ي پدرزنم هستم ، نميدانم چرا گذارم به خانه ي پدرزنم افتاد ــ پسر كوچكش ، برادرزنم ، روي سكو نشسته بود ــ مثل سيبي كه با خواهرش نصف كرده باشند. چشمهاي مورب تركمني ، گونه هاي برجسته ، رنگ گندمي ، دماغ شهوتي ، صورت لاغر ورزيده داشت. همين طور كه نشسته بود ، انگشت سبابه ي دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بي اختيار جلو رفتم ، دست كردم كلوچه هايي كه در جيبم بود درآوردم ، به او دادم و گفتم: « اينا رو شاجون برات داده. » چون به زن من بجاي مادر خودش شاه جان ميگفت ــ او با چشمهاي تركمني خود نگاه تعجب آميزي به كلوچه ها كرد كه با ترديد در دستش گرفته بود. من روي سكوي خانه نشستم ، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهايش شبيه ساق پاهاي زنم بود و همان حركات بي تكلف او را داشت. لبهاي او شبيه لبهاي پدرش بود. اما آنچه كه نزد پدرش مرا متنفر ميكرد برعكس در او براي من جذبه و كشندگي داشت ــ مثل اين بود كه لبهاي نيمه باز او تازه از يك بوسه ي گرم طولاني جدا شده ــ روي دهن نيمه بازش را بوسيدم كه شبيه لبهاي زنم بود ــ لبهاي او طعم كونه ي خيار ميداد ، تلخ مزه و گس بود. لابد لبهاي آن لكاته هم همين طعم را داشت.
در همين وقت ديدم پدرش ــ آن پيرمرد قوزي كه شال گردن بسته بود ، از در خانه بيرون آمد. بي آنكه به طرف من نگاه بكند رد شد. بريده بريده ميخنديد ، خنده ي ترسناكي بود كه مو را به تن آدم راست ميكرد و شانه هايش از شدت خنده ميلرزيد. از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو بروم ــ نزديك غروب شده بود ، بلند شدم مثل اينكه ميخواستم از خودم فرار بكنم ، بدون اراده راه خانه را پيش گرفتم. هيچكس و هيچ چيز را نميديدم ، به نظرم مي آمد كه از ميان يك شهر مجهول و ناشناس حركت ميكردم. خانه هاي عجيب و غريب به اشكال هندسي

، بريده بريده ، با دريچه هاي متروك سياه اطراف من بود. مثل اين بود كه هرگز يك جنبنده نميتوانست در آنها مسكن داشته باشد ولي ديوارهاي سفيد آنها با روشنايي ناچيزي ميدرخشيد و چيزي كه غريب بود ، چيزي كه نميتوانستم باور بكنم ، در مقابل هر يك از اين ديوارها مي ايستادم ، جلو مهتاب سايه ام بزرگ و غليظ به ديوار مي افتاد ولي بدون سر بود ــ سايه ام سر نداشت ــ شنيده بودم كه اگر سايه ي كسي سر نداشته باشد تا سر سال ميميرد.

هراسان وارد خانه ام شدم و به اطاقم پناه بردم ــ در همين وقت خون دماغ شدم و بعد از آنكه مقدار زيادي خون از دماغم رفت بيهوش در رختخوابم افتادم ، دايه ام مشغول پرستاري من شد.
قبل از اينكه بخوابم در آينه به صورت خودم نگاه كردم ، ديدم صورتم شكسته ، محو و بي روح شده بود. به قدري محو بود كه خودم را نميشناختم ــ رفتم در رختخواب لحاف را روي سرم كشيدم ، غلت زدم ، رويم را به طرف ديوار كردم. پاهايم را جمع كردم ، چشمهايم را بستم و دنباله ي خيالات را گرفتم. اين رشته هايي كه سرنوشت تاريك ، غم انگيز ، مهيب و پر از كيف مرا تشكيل ميداد ــ آنجايي كه زندگي با مرگ به هم آميخته ميشود و تصويرهاي منحرف شده به وجود مي آيد ، ميلهاي كشته شده ي ديرين ، ميلهاي محو شده و خفه شده دوباره زنده ميشوند و فرياد انتقام ميكشند ــ در اين وقت از طبيعت و دنياي ظاهري كنده ميشدم و حاضر بودم كه در جريان ازلي محو و نابود شوم ــ چند بار با خودم زمزمه كردم: « مرگ ، مرگ ... كجايي؟ » همين به من تسكين داد و چشمهايم به هم رفت.
چشمهايم كه بسته شد ، ديدم در ميدان محمديه بودم. دار بلندي برپا كرده بودند و پيرمرد خنزرپنزري جلو اطاقم را به چوبه ي دار آويخته بودند. چند نفر داروغه ي مست پاي دار شراب ميخوردند ــ مادرزنم با صورت برافروخته ، با صورتي كه در موقع اوقات تلخي زنم حالا مي بينم كه رنگ لبش مي پرد و چشمهايش گرد و وحشت زده ميشود ، دست مرا ميكشيد ، از ميان مردم رد ميكرد و به ميرغضب كه لباس سرخ پوشيده بود نشان ميداد و ميگفت: « اينم دار بزنين! ... » من هراسان از خواب پريدم ــ مثل كوره ميسوختم ، تنم خيس عرق و حرارت سوزاني روي گونه هايم شعله ور بود ــ براي اينكه خودم را از دست اين كابوس برهانم ، بلند شدم آب خوردم و كمي به سر و رويم زدم. دوباره خوابيدم ، ولي خواب به چشمم نمي آمد.
در سايه روشن اطاق به كوزه ي آب كه روي رف بود خيره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتي كه كوزه روي رف است خوابم نخواهد برد ــ يكجور ترس بيجا برايم توليد شده بود كه كوزه خواهد افتاد ، بلند شدم كه جاي كوزه را محفوظ بكنم ، ولي به واسطه ي تحريك مجهولي كه خودم ملتفت نبودم ، دستم عمداً به كوزه خورد ، كوزه افتاد و شكست ، بالاخره پلكهاي چشمم را به هم فشار دادم ، اما به خيالم رسيد كه دايه ام بلند شده به من نگاه ميكند ــ مشتهاي خودم را زير لحاف گره كردم ، اما هيچ اتفاق فوق العاده اي رخ نداده بود. در حالت اغما صداي در كوچه را شنيدم ، صداي پاي دايه ام را شنيدم كه نعلينش را به زمين ميكشيد و رفت نان و پنير را گرفت.
بعد صداي دور دست فروشنده اي آمد كه ميخواند: » صفرابره شاتوت؟ » نه ، زندگي مثل معمول خسته كننده شروع شده بود. روشنايي زيادتر ميشد ، چشمهايم را كه باز كردم يك تكه از انعكاس آفتاب روي سطح آب حوض كه از دريچه ي اطاقم به سقف افتاده بود ، ميلرزيد.

به نظرم آمد خواب ديشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اينكه چند سال قبل وقتي كه بچه بودم ديده ام. دايه ام چاشت مرا آورده ، مثل اين بود كه صورت دايه ام روي يك آينه ي دق منعكس شده باشد ، آنقدر كشيده و لاغر به نظرم جلوه كرد ، به شكل باورنكردني مضحكي در آمده بود. انگاري كه وزن سنگيني صورتش را پايين كشيده بود.
با اينكه ننجون ميدانست دود غليان برايم بد است باز هم در اطاقم غليان ميكشيد. اصلاً تا غليان نميكشيد سر دماغ نمي آمد. از بس كه دايه ام از خانه اش از عروس و پسرش برايم حرف زده بود ، مرا هم با كيفهاي شهوتي خودش شريك كرده بود ــ چقدر احمقانه است ، گاهي بيجهت به فكر زندگي اشخاص خانه ي دايه ام مي افتادم ولي نميدانم چرا هر جور زندگي و خوشي ديگران دلم را به هم ميزد ــ در صورتي كه ميدانستم كه زندگي من تمام شده و به طرز دردناكي آهسته خاموش ميشود. به من چه ربطي داشت كه فكرم را متوجه زندگي احمقها و رجاله ها بكنم ، كه سالم بودند ، خوب ميخوردند ، خوب ميخوابيدند و خوب جماع ميكردند و هرگز ذره اي از دردهاي مرا حس نكرده بودند و بالهاي مرگ هر دقيقه به سر و صورتشان سابيده نشده بود؟
ننجون مثل بچه ها با من رفتار ميكرد. ميخواست همه جاي مرا ببيند. من هنوز از زنم رودرواسي داشتم. وارد اطاقم كه ميشد روي خلط خودم را كه در لگن انداخته بودم ، مي پوشانيدم ــ موي سر و ريشم را شانه ميزدم ،

شبكلاهم را مرتب ميكردم. ولي پيش دايه ام هيچ جور رودرواسي نداشتم ــ چرا اين زن كه هيچ رابطه اي با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگي من كرده بود؟ يادم است در همين اطاق روي آب انبار زمستانها كرسي ميگذاشتند. من و دايه ام با همين لكاته دور كرسي ميخوابيديم. تاريك روشن كه چشمهايم باز ميشد نقش روي پرده ي گلدوزي كه جلو در آويزان بود در مقابل چشمم جان ميگرفت. چه پرده ي عجيب و ترسناكي بود! رويش يك پيرمرد قوز كرده شبيه جوكيان هند شالمه بسته زير يك درخت سرو نشسته بود و سازي شبيه سه تار در دست داشت و يك دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسي رقاصه ي بتكده هاي هند ، دستهايش را زنجير كرده بودند و مثل اين بود كه مجبور است جلو پيرمرد برقصد ــ پيش خودم تصور ميكردم شايد اين پيرمرد را هم در يك سياهچال با يك مار ناگ انداخته بودند كه به اين شكل در آمده بود و موهاي سر و ريشش سفيد شده بود.
از اين پرده هاي زردوزي هندي بود كه شايد پدر يا عمويم از ممالك دور فرستاده بودند ــ به اين شكل كه زياد دقيق ميشدم ميترسيدم. دايه ام را خواب آلود بيدار ميكردم ، او با نفس بدبو و موهاي خشن سياهش كه به صورتم ماليده ميشد مرا به خودش ميچسبانيد ــ صبح كه چشمم باز شد او به همان شكل در نظرم جلوه كرد. فقط خطهاي صورتش گودتر و سختتر شده بود.

اغلب براي فراموشي ، براي فرار از خودم ، ايام بچگي خودم را به ياد مي آورم ؛ براي اينكه خودم را در حال قبل از ناخوشي حس بكنم ــ حس بكنم كه سالمم ــ هنوز حس ميكردم كه بچه هستم و براي مرگم ، براي معدوم شدنم يك نفس دومي بود كه به حال من ترحم مي آورد ، به حال اين بچه اي كه خواهد مرد ــ در مواقع ترسناك زندگي خودم ، همين كه صورت آرام دايه ام را ميديدم ، صورت رنگ پريده ، چشمهاي گود و بي حركت و كدر و پره هاي نازك بيني و پيشاني استخواني پهن او را كه ميديدم ، يادگارهاي آن وقت در من بيدار ميشد ــ شايد امواج مرموزي از او تراوش ميكرد كه باعث تسكين من ميشد ــ يك خال گوشتي روي شقيقه اش بود ، كه رويش مو در آورده بود ــ گويا فقط اين روز متوجه خال او شدم ، پيشتر كه به صورتش نگاه ميكردم اين طور دقيق نميشدم.
اگر چه ننجون ظاهراً تغيير كرده بود ولي افكارش به حال خود باقي مانده بود. فقط به زندگي بيشتر اظهار علاقه ميكرد و از مرگ ميترسيد ، مگسهايي كه اول پاييز به اطاق پناه مي آورند. اما زندگي من در هر روز و هر دقيقه عوض ميشد. به نظرم مي آمد كه طول زمان و تغييراتي كه ممكن بود آدمها در چندين سال بكنند ، براي من اين سرعت سير و جريان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتي كه خوشي آن بطور معكوس به طرف صفر ميرفت و شايد از صفر هم تجاوز ميكرد ــ كساني هستند كه از بيست سالگي شروع به جان كندن ميكنند در صورتي كه بسياري از مردم فقط در هنگام مرگشان خيلي آرام و آهسته مثل پيه سوزي كه روغنش تمام بشود خاموش ميشوند.
ظهر كه دايه ام ناهارم را آورد ، من زدم زير كاسه ي آش ، فرياد كشيدم ؛ با تمام قوايم فرياد كشيدم ، همه ي اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لكاته هم آمد و زود رد شد. به شكمش نگاه كردم ، بالا آمده بود. نه ، هنوز نزاييده بود. رفتند حكيم باشي را خبر كردند ــ من پيش خودم كيف ميكردم كه اقلاً اين احمقها را به زحمت انداخته ام.
حكيم باشي با سه قبضه ريش آمد و دستور داد كه من ترياك بكشم. چه داروي گرانبهايي براي زندگي دردناك من بود! وقتي كه ترياك ميكشيدم ، افكارم بزرگ ، لطيف ، افسون آميز و پران ميشد ــ در محيط ديگري وراي دنياي معمولي سير و سياحت ميكردم.
خيالات و افكارم از قيد ثقل و سنگيني چيزهاي زميني آزاد ميشد و به سوي سپهر آرام و خاموشي پرواز ميكرد ــ مثل اينكه مرا روي بالهاي شبپره ي طلايي گذاشته بودند و در يك دنياي تهي و درخشان كه به هيچ مانعي بر نميخورد ، گردش ميكردم. به قدري اين تأثير عميق و پر كيف بود كه از مرگ هم كيفش بيشتر بود.

از پاي منقل كه بلند شدم ، رفتم دريچه ي رو به حياطمان ، ديدم دايه ام جلو آفتاب نشسته بود ؛ سبزي پاك ميكرد. شنيدم به عروسش گفت: « همه مون دل ضعفه شديم ؛ كاشكي خدا بكشدش راحتش كنه! » گويا حكيم باشي به آنها گفته بود كه من خوب نميشوم.
اما من هيچ تعجبي نكردم. چقدر اين مردم ، احمق هستند! همين كه يك ساعت بعد برايم جوشانده آورد ، چشمهايش از زور گريه سرخ شده بود و باد كرده بود ــ اما روبروي من زوركي لبخند زد ــ جلو من بازي در مي آوردند ، آنهم چقدر ناشي؟ به خيالشان من خودم نميدانستم؟ ولي چرا اين زن به من اظهار علاقه ميكرد؟ چرا خودش را شريك درد من ميدانست؟ يكروز به او پول داده بودند و پستانهاي ورچروكيده ي سياهش را مثل

دولچه توي لپ من چپانيده بود ـ كاش خوره به پستانهايش افتاده بود. حالا كه پستانهايش را ميديدم ، عقم مي نشست كه آن وقت با اشتهاي هر چه تمامتر شيره ي زندگي او را ميمكيده ام و حرارت تنمان در هم داخل ميشده. او تمام تن مرا دستمالي ميكرد و براي همين بود كه حالا هم با جسارت مخصوصي كه ممكن است يك زن بي شوهر داشته باشد ، نسبت به من رفتار ميكرد. به همان چشم بچگي به من نگاه ميكرد ، چون يك وقتي مرا لب چاهك سرپا ميگرفته. كي ميداند شايد با من طبق هم ميزده مثل خواهرخوانده اي كه زنها براي خودشان انتخاب ميكنند.
حالا هم با چه كنجكاوي و دقتي مرا زير و رو و بقول خودش « تر و خشك » ميكرد! اگر زنم ، آن لكاته به من رسيدگي ميكرد ، من هرگز ننجون را به خودم راه نميدادم ، چون پيش خودم گمان ميكردم دايره ي فكر و حس زيبايي زنم بيش از دايه ام بود و يا اينكه فقط شهوت ، اين حس شرم و حيا را براي من توليد كرده بود.
از اين جهت پيش دايه ام كمتر رودرواسي داشتم و فقط او بود كه به من رسيدگي ميكرد ـ لابد دايه ام معتقد بود كه تقدير اينطور بوده ، ستاره اش اين بوده. بعلاوه او از ناخوشي من استفاده ميكرد و همه ي درد دلهاي خانوادگي ، تفريحات ، جنگ و جدالها و روح ساده ي موذي و گدامنش خودش را براي من شرح ميداد و دل پري كه از عروسش داشت مثل اينكه هووي اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزديده بود ، با چه كينه اي نقل ميكرد! بايد عروسش خوشگل باشد ، من از دريچه ي رو به حياط او را ديده ام ، چشمهاي ميشي ، موي بور و دماغ كوچك قلمي داشت.
دايه ام گاهي از معجزات انبياء برايم صحبت ميكرد ؛ به خيال خودش ميخواست مرا به اين وسيله تسليت بدهد. ولي من به فكر پست و حماقت او حسرت مي بردم. گاهي برايم خبرچيني ميكرد ، مثلاً چند روز پيش به من گفت كه دخترم (يعني آن لكاته) به ساعت خوب پيرهن قيامت براي بچه ميدوخته ، براي بچه ي خودش. بعد ، مثل اينكه او هم ميدانست ، به من دلداري داد. گاهي ميرود برايم از در و همسايه ها دوا و درمان مي آورد ، پيش جادوگر ، فالگير و جام زن ميرود ، سر كتاب باز ميكند و راجع به من با آنها مشورت ميكند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش يك كاسه آورد كه در آن پياز ، برنج و روغن خراب شده بود ـ گفت اينها را به نيت سلامتي من گدايي كرده و همه ي اين گند و كثافتها را دزدكي به خورد من ميداد. فاصله به فاصله هم جوشانده هاي حكيم باشي را به ناف من مي بست. همان جوشانده هاي بي پيري كه برايم تجويز كرده بود: پرزوفا ، رب سوس ، كافور ، پرسياوشان ، بابونه ، روغن غاز ، تخم كتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاكه شير و هزار جور مزخرفات ديگر...

چند روز پيش يك كتاب دعا برايم آورده بود كه رويش يك وجب خاك نشسته بود. نه تنها كتاب دعا بلكه هيچ جور كتاب و نوشته و افكار رجاله ها به درد من نميخورد. چه احتياجي به دروغ و دونگهاي آنها داشتم ، آيا من خودم نتيجه ي يك رشته نسلهاي گذشته نبودم و تجربيات موروثي آنها در من باقي نبود؟ آيا گذشته در خود من نبود؟ ولي هيچ وقت ، نه مسجد و نه صداي اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل يك قادر متعال و صاحب اختيار مطلق كه بايد به زبان عربي با او اختلاط كرد ، در من تأثيري نداشته است.
اگر چه سابق بر اين ، وقتي كه سلامت بودم چند بار اجباراً به مسجد رفته ام و سعي ميكردم كه قلب خودم را با ساير مردم جور و هماهنگ بكنم اما چشمم روي كاشيهاي لعابي و نقش و نگار ديوار مسجد كه مرا در خوابهاي گوارا مي برد و بي اختيار به اين وسيله راه گريزي براي خودم پيدا ميكردم ، خيره ميشد ـ در موقع دعا كردن چشمهاي خودم را مي بستم و كف دستم را جلو صورتم ميگرفتم ـ در اين شبي كه براي خودم ايجاد كرده بودم مثل لغاتي كه بدون مسئوليت فكري در خواب تكرار ميكنند ، من دعا ميخواندم. ولي تلفظ اين كلمات از ته دل نبود ، چون من بيشتر خوشم مي آمد با يك نفر دوست يا آشنا حرف بزنم تا با خدا ، با قادر متعال! چون خدا از سر من زياد بود.
زماني كه در يك رختخواب گرم و نمناك خوابيده بودم همه ي اين مسائل برايم به اندازه ي جوي ارزش نداشت و در اين موقع نميخواستم بدانم كه حقيقتاً خدايي وجود دارد يا اينكه فقط مظهر فرمانروايان روي زمين است كه براي استحكام مقام الوهيت و چاپيدن رعاياي خود تصور كرده اند ـ تصوير روي زمين را به آسمان منعكس كرده اند ـ فقط ميخواستم بدانم كه شب را به صبح ميرسانم يا نه ـ حس ميكردم در مقابل مرگ ، مذهب و ايمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقريباً يكجور تفريح براي اشخاص تندرست و خوشبخت بود ـ در مقابل حقيقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازي كه طي ميكردم ، آنچه راجع به كيفر و پاداش روح و روز رستاخيز به من تلقين كرده بودند يك فريب بي مزه شده بود و دعاهايي كه به من ياد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هيچ تأثيري نداشت.

نه ، ترس از مرگ گريبان مرا ول نميكرد ـ كساني كه درد نكشيده اند اين كلمات را نميفهمند ـ به قدري حس زندگي در من زياد شده بود كه كوچكترين لحظه ي خوشي جبران ساعتهاي دراز خفقان و اضطراب را ميكرد.
مي ديدم كه درد و رنج وجود دارد ولي خالي از هر گونه مفهوم و معني بود ـ من ميان رجاله ها يك نژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوري كه فراموش كرده بودند كه سابق بر اين جزو دنياي آنها بوده ام. چيزي كه وحشتناك بود: حس ميكردم كه نه زنده ي زنده هستم و نه مرده ي مرده ، فقط يك مرده ي متحرك بودم كه نه رابطه با دنياي زنده ها داشتم و نه از فراموشي و آسايش مرگ استفاده ميكردم.

. . . .
سر شب از پاي منقل ترياك كه بلند شدم از دريچه ي اطاقم به بيرون نگاه كردم ، يك درخت سياه با در دكان قصابي كه تخته كرده بودند پيدا بود ـ سايه هاي تاريك در هم مخلوط شده بودند. حس ميكردم كه همه چيز تهي و موقت است. آسمان سياه و قير اندود مانند چادر كهنه ي سياهي بود كه به وسيله ي ستاره هاي بيشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد ـ در همين وقت صداي اذان بلند شد. يك اذان بي موقع بود. گويا زني ، شايد آن لكاته مشغول زاييدن بود ، سر خشت رفته بود. صداي ناله ي سگي از لابلاي اذان صبح شنيده ميشد. من با خودم فكر كردم: « اگر راست است كه هر كسي يك ستاره روي آسمان دارد ، ستاره ي من بايد دور ، تاريك و بي معني باشد ـ شايد من اصلاً ستاره نداشته ام!»
در اين وقت صداي يك دسته گزمه ي مست از توي كوچه بلند شد كه ميگذشتند و شوخي هاي هرزه با هم ميكردند. بعد دستجمعي زدند زير آواز و خواندند:
«بيا بريم تا مي خوريم ،
شراب ملك ري خوريم ،
حالا نخوريم كي خوريم ؟ »
من هراسان خودم را كنار كشيدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصي مي پيچيد ، كم كم صدايشان دور و خفه شد. نه ، آنها با من كاري نداشتند ، آنها نميدانستند ... دوباره سكوت و تاريكي همه جا را فرا گرفت ـ من پيه سوز اطاقم را روشن نكردم ، خوشم آمد كه در تاريكي بنشينم ـ تاريكي ، اين ماده ي غليظ سيال كه در همه جا و در همه چيز تراوش ميكند. من به آن خو گرفته بودم ـ در تاريكي بود كه افكار گمشده ام ، ترسهاي فراموش شده ، افكار مهيب باورنكردني كه نميدانستم در كدام گوشه ي مغزم پنهان شده بود ، همه از سر نو جان ميگرفت ، راه مي افتاد و به من دهن كجي ميكرد ـ كنج اطاق ، پشت پرده ، كنار در ، پر از اين افكار و هيكلهاي بي شكل و تهديد كننده بود.

آنجا كنار پرده يك هيكل ترسناك نشسته بود. تكان نميخورد ، نه غمناك بود و نه خوشحال. هر دفعه كه بر ميگشتم توي تخم چشمم نگاه ميكرد ـ به صورت او آشنا بودم ، مثل اين بود كه در بچگي همين صورت را ديده بودم ـ يكروز سيزده بدر بود ، كنار نهر سورن من با بچه ها سرمامك بازي ميكردم ، همين صورت به نظرم آمده بود كه با صورتهاي معمولي ديگر كه قد كوتاه مضحك و بيخطر داشتند ، به من ظاهر شده بود ـ صورتش شبيه همين مرد قصاب روبروي دريچه ي اطاقم بود. گويا اين شخص در زندگي من دخالت داشته است و او را زياد ديده بودم ـ گويا اين سايه همزاد من بود و در دايره ي محدود زندگي من واقع شده بود ...
همين كه بلند شدم پيه سوز را روشن بكنم آن هيكل هم خود بخود محو و ناپديد شد. رفتم جلو آينه به صورت خودم دقيق شدم ، تصويري كه نقش بست به نظرم بيگانه آمد ـ باورنكردني و ترسناك بود. عكس من قوي تر از خودم شده بود و من مثل تصوير روي آينه شده بودم ـ به نظرم آمد نميتوانستم تنها با تصوير خودم در يك اطاق بمانم. ميترسيدم اگر فرار بكنم او دنبالم بكند ، مثل دو گربه كه براي مبارزه روبرو ميشوند. اما دستم را بلند كردم ، جلو چشمم گرفتم تا در چاله ي كف دستم شب جاوداني را توليد بكنم. اغلب حالت وحشت برايم كيف و مستي مخصوصي داشت بطوري كه سرم گيج ميرفت و زانوهايم سست ميشد و ميخواستم قي بكنم. ناگهان ملتفت شدم كه روي پاهايم ايستاده بودم ـ اين مسئله برايم غريب بود ، معجز بود ـ چطور من ميتوانستم روي پاهايم ايستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر يكي از پاهايم را تكان ميدادم تعادلم از دست ميرفت ، يك نوع حالت سرگيجه برايم پيدا شده بود ـ زمين و موجوداتش بي اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمي آرزوي زمين لرزه يا يك صاعقه ي آسماني را ميكردم براي اينكه بتوانم مجدداً در دنياي آرام و روشني به دنيا بيايم.
وقتي كه خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: « مرگ ... مرگ ... » لب هايم بسته بود ، ولي از

صداي خودم ترسيدم ــ اصلاً جرأت سابق از من رفته بود ، مثل مگسهايي شده بودم كه اول پاييز به اطاق هجوم مي آورند ، مگسهاي خشكيده و بيجان كه از صداي وز وز بال خودشان ميترسند. مدتي بي حركت يك گله ي ديوار كز ميكنند ، همين كه پي مي برند كه زنده هستند خودشان را بي محابا به در و ديوار ميزنند و مرده ي آنها در اطراف اطاق مي افتد.

پلكهاي چشمم كه پايين مي آمد ، يك دنياي محو جلوم نقش مي بست. يك دنيايي كه همه اش را خودم ايجاد كرده بودم و با افكار و مشاهداتم وفق ميداد. در هر صورت خيلي حقيقي تر و طبيعي تر از دنياي بيداريم بود. مثل اينكه هيچ مانع و عايقي در جلو فكر و تصورم وجود نداشت ، زمان و مكان تأثير خود را از دست ميدادند ــ اين حس شهوت كشته شده كه خواب زاييده ي آن بود ، زاييده ي احتياجات نهايي من بود. اشكال و اتفاقات باورنكردني ولي طبيعي جلو من مجسم ميكرد. و بعد از آنكه بيدار ميشدم ، در همان دقيقه هنوز به وجود خودم شك داشتم ، از زمان و مكان خودم بيخبر بودم ــ گويا خوابهايي كه ميديدم همه اش را خودم درست كرده بودم و تعبير حقيقي آن را قبلاً ميدانسته ام.
از شب خيلي گذشته بود كه خوابم برد. ناگهان ديدم در كوچه هاي شهر ناشناسي كه خانه هاي عجيب و غريب به اشكال هندسي ، منشور ، مخروطي ، مكعب ، با دريچه هاي كوتاه و تاريك داشت و به در و ديوار آنها بته ي نيلوفر پيچيده بود ، آزادانه گردش ميكردم و به راحتي نفس ميكشيدم. ولي مردم اين شهر به مرگ غريبي مرده بودند. همه سر جاي خودشان خشك شده بودند ، دو چكه خون از دهنشان تا روي لباسشان پايين آمده بود. به هر كسي دست ميزدم ، سرش كنده ميشد مي افتاد.
جلو يك دكان قصابي رسيدم ، ديدم مردي شبيه پيرمرد خنزرپنزري جلو خانه مان شال گردن بسته بود و يك گزليك در دستش بود و با چشمهاي سرخ مثل اينكه پلك آنها را بريده بودند به من خيره نگاه ميكرد ، خواستم گزليك را از دستش بگيرم ، سرش كنده شد به زمين افتاد ، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار ، در كوچه ها ميدويدم ؛ هر كسي را ميديدم سر جاي خودش خشك شده بود ــ ميترسيدم پشت سرم را نگاه بكنم. جلو خانه ي پدرزنم كه رسيدم برادرزنم ، برادر كوچك آن لكاته روي سكو نشسته بود. دست كردم از جيبم دو تا كلوچه در آوردم ، خواستم به دستش بدهم ولي همين كه او را لمس كردم سرش كنده شد به زمين افتاد. من فرياد كشيدم و بيدار شدم.

هوا هنوز تاريك روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛ به نظرم آمد كه سقف روي سرم سنگيني ميكرد ، ديوارها بي اندازه ضخيم شده بود و سينه ام ميخواست بتركد. ديد چشمم كدر شده بود. مدتي به حال وحشت زده به تيرهاي اطاق خيره شده بودم ، آنها را ميشمردم و دوباره از سر نو شروع ميكردم. همين كه چشمم را به هم فشار دادم صداي در آمد ، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند ، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه. من رفتم بالاخانه جلو ارسي نشستم ، از آن بالا پيرمرد خنزرپنزري جلو اطاقم پيدا نبود ، فقط از ضلع چپ ، مرد قصاب را ميديدم ، ولي حركات او كه از دريچه ي اطاقم ترسناك ، سنگين و سنجيده به نظرم مي آمد ؛ از اين بالا مضحك و بيچاره جلوه ميكرد ، مثل چيزي كه اين مرد نبايد كارش قصابي بوده باشد و بازي در آورده بود ــ يابوهاي سياه لاغر را كه دو طرفشان دو لش گوسفند آويزان بود و سرفه هاي خشك و عميق ميكردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبيلش كشيد ، نگاه خريداري به گوسفندها انداخت و دو تا از آنها را به زحمت برد و به چنگك دكانش آويخت ــ روي ران گوسفندها را نوازش ميكرد. لابد شب هم كه دست به تن زنش ميماليد ياد گوسفندها مي افتاد و فكر ميكرد كه اگر زنش را ميكشت چقدر پول عايدش ميشد.
جارو كه تمام شد به اطاقم برگشتم و يك تصميم گرفتم ــ تصميم وحشتناك ، رفتم در پستوي اطاقم گزليك دسته استخواني را كه داشتم از توي مجري در آوردم ، با دامن قبايم تيغه ي آن را پاك كردم و زير متكايم گذاشتم ــ اين تصميم را از قديم گرفته بودم ــ ولي نميدانستم چه در حركات مرد قصاب بود وقتي كه ران گوسفندها را تكه تكه مي بريد ، وزن ميكرد ، بعد نگاه تحسين آميز ميكرد كه من هم بي اختيار حس كردم كه ميخواستم از او تقليد بكنم. لازم داشتم كه اين كيف را بكنم ــ از دريچه ي اطاقم ميان ابرها يك سوراخ كاملاً آبي عميق روي آسمان پيدا بود ، به نظرم آمد براي اينكه بتوانم به آنجا برسم بايد از يك نردبان خيلي بلند بالا بروم. روي كرانه ي آسمان را ابرهاي زرد غليظ مرگ آلود گرفته بود ، بطوري كه روي همه ي شهر سنگيني ميكرد.
يك هواي وحشتناك و پر از كيف بود ، نميدانم چرا من به طرف زمين خم ميشدم ، هميشه در اين هوا به فكر مرگ مي افتادم. ولي حالا كه مرگ با صورت خونين و دستهاي استخواني بيخ گلويم را گرفته بود ، حالا فقط

تصميم گرفتم ـ اما تصميم گرفته بودم كه اين لكاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگويد: « خدا بيامرزدش ، راحت شد! »

در اين وقت از جلو دريچه ي اطاقم يك تابوت مي بردند كه رويش را سياه كشيده بودند و بالاي تابوت شمع روشن كرده بودند. صداي: « لااله الاالله » مرا متوجه كرد ـ همه ي كاسب كارها و رهگذران از راه خودشان بر ميگشتند و هفت قدم دنبال تابوت ميرفتند. حتي مرد قصاب هم آمد براي ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دكانش برگشت. ولي پيرمرد بساطي از سر سفره ي خودش جم نخورد ـ همه ي مردم چه صورت جدي به خودشان گرفته بودند! شايد ياد فلسفه ي مرگ و آن دنيا افتاده بودند ـ دايه ام كه برايم جوشانده آورد ديدم اخمش در هم بود ؛ دانه هاي تسبيح بزرگي كه دستش بود مي انداخت و با خودش ذكر ميكرد ـ بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من به كمرش زد و بلند بلند تلاوت ميكرد: « اللهم ، اللللهم ... »
مثل اينكه من مأمور آمرزش زنده ها بودم! ـ ولي تمام اين مسخره بازي ها در من هيچ تأثيري نداشت. برعكس كيف ميكردم كه رجاله ها هم اگر چه موقتي و دروغي اما اقلاً چند ثانيه عوالم مرا طي ميكردند ـ آيا اطاق من يك تابوت نبود ، رختخوابم سردتر و تاريكتر از گور نبود؟ رختخوابي كه هميشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابيدن ميكرد! ـ چندين بار اين فكر برايم آمده بود كه در تابوت هستم ـ شبها به نظرم اطاقم كوچك ميشد و مرا فشار ميداد. آيا در گور همين احساس را نميكنند؟ آيا كسي از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟
اگر چه خون در بدن مي ايستد و بعد از يك شبانه روز بعضي از اعضاء بدن شروع به تجزيه شدن ميكنند ولي تا مدتي بعد از مرگ موي سر و ناخن ميرويد ـ آيا احساسات و فكر هم بعد از ايستادن قلب از بين ميروند و يا تا مدتي از باقيمانده ي خوني كه در عروق كوچك هست زندگي مبهمي را دنبال ميكنند؟ حس مرگ خودش ترسناك است چه برسد به آنكه حس بكنند كه مرده اند! پيرهايي هستند كه با لبخند ميميرند ، مثل اينكه خواب به خواب ميروند و يا پيه سوزي كه خاموش ميشود. اما يكنفر جوان قوي كه ناگهان ميميرد و همه ي قواي بدنش تا مدتي بر ضد مرگ ميجنگد چه احساساتي خواهد داشت؟
بارها به فكر مرگ و تجزيه ي ذرات تنم افتاده بودم ، بطوري كه اين فكر مرا نمي ترسانيد ـ برعكس آرزوي حقيقي ميكردم كه نيست و نابود بشوم ، از تنها چيزي كه مي ترسيدم اين بود كه ذرات تنم در ذرات تن رجاله ها برود. اين فكر برايم تحمل ناپذير بود ـ گاهي دلم ميخواست بعد از مرگ دستهاي دراز با انگشتان بلند حساسي داشتم تا همه ي ذرات تن خودم را به دقت جمع آوري ميكردم و دو دستي نگه ميداشتم تا ذرات تن من كه مال من هستند در تن رجاله ها نرود.
گاهي فكر ميكردم آنچه را كه ميديدم ، كساني كه دم مرگ هستند آنها هم مي ديدند. اضطراب و هول و هراس و ميل زندگي در من فروكش كرده بود ، از دور ريختن عقايدي كه به من تلقين شده بود آرامش مخصوصي در خودم حس ميكردم ـ تنها چيزي كه از من دلجويي ميكرد اميد نيستي پس از مرگ بود ـ فكر زندگي دوباره مرا ميترسانيد و خسته ميكرد ـ من هنوز به اين دنيايي كه در آن زندگي ميكردم انس نگرفته بودم ، دنياي ديگر به چه درد من ميخورد؟ حس ميكردم كه اين دنيا براي من نبود ، براي يك دسته آدمهاي بيحيا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود ـ براي كساني كه به فراخور دنيا آفريده شده بودند و از زورمندان زمين و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دكان قصابي كه براي يك تكه لثه دم ميجنبانيد گدايي ميكردند و تملق ميگفتند ـ فكر زندگي دوباره مرا ميترسانيد و خسته ميكرد ـ نه ، من احتياجي به ديدن اين همه دنياهاي قي آور و اين همه قيافه هاي نكبت بار نداشتم ـ مگر خدا آنقدر نديده بديده بود كه دنياهاي خودش را به چشم من بكشد؟ ـ اما من تعريف دروغي نميتوانم بكنم و در صورتي كه زندگي جديدي را بايد طي كرد ، آرزومند بودم كه فكر و احساسات كرخت و كند شده ميداشتم. بدون زحمت نفس ميكشيدم و بي آنكه احساس خستگي كنم ، ميتوانستم در سايه ي ستونهاي يك معبد لينگم براي خودم زندگي را بسر ببرم ـ پرسه ميزدم بطوري كه آفتاب چشمم را نميزد ، حرف مردم و صداي زندگي گوشم را نميخراشيد.

. . . .
هر چه بيشتر در خودم فرو مي رفتم ، مثل جانوراني كه زمستان در يك سوراخ پنهان ميشوند ، صداي ديگران را با گوشم مي شنيدم و صداي خودم را در گلويم مي شنيدم ـ تنهايي و انزوايي كه پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهاي ازلي غليظ و متراكم بود ، شبهايي كه تاريكي چسبنده ، غليظ و مسري دارند و منتظرند روي سر شهرهاي خلوت كه پر از خوابهاي شهوت و كينه است فرود بيايند ـ ولي من در مقابل اين گلويي كه براي خودم بودم بيش از يك نوع اثبات مطلق و مجنون چيز ديگري نبودم ـ فشاري كه در موقع توليد مثل دو نفر را براي

دفع تنهايي به هم ميچسباند در نتيجه همين جنبه ي جنون آميز است كه در هر كس وجود دارد و با تأسفي آميخته است كه آهسته به سوي عمق مرگ متمايل ميشود ...
تنها مرگ است كه دروغ نمي گويد!
حضور مرگ همه ي موهومات را نيست و نابود ميكند. ما بچه ي مرگ هستيم و مرگ است كه ما را از فريبهاي زندگي نجات ميدهد و در ته زندگي اوست كه ما را صدا ميزند و به سوي خودش ميخواند ــ در سنهايي كه ما هنوز زبان مردم را نميفهميم اگر گاهي در ميان بازي مكث ميكنيم ، براي اين است كه صداي مرگ را بشنويم ... و در تمام مدت زندگي مرگ است كه به ما اشاره ميكند ــ آيا براي هر كسي اتفاق نيفتاده كه ناگهان و بدون دليل به فكر فرو برود و به قدري در فكر غوطه ور بشود كه از زمان و مكان خودش بيخبر بشود و نداند كه فكر چه چيز را ميكند؟ آن وقت بعد بايد كوشش بكند براي اينكه به وضعيت و دنياي ظاهري خودش دوباره آگاه و آشنا بشود ــ اين صداي مرگ است.
در اين رختخواب نمناكي كه بوي عرق گرفته بود ، وقتي كه پلكهاي چشمم سنگين ميشد و ميخواستم خودم را تسليم نيستي و شب جاوداني بكنم ، همه ي يادبودهاي گمشده و ترسهاي فراموش شده ام ، از سر نو جان ميگرفت: ترس اينكه پرهاي متكا تيغه ي خنجر بشود ، دگمه ي ستره ام بي اندازه بزرگ به اندازه ي سنگ آسيا بشود ــ ترس اينكه تكه نان لواشي كه به زمين مي افتد مثل شيشه بشكند ــ دلواپسي اينكه اگر خوابم ببرد روغن پيه سوز به زمين بريزد و شهر آتش بگيرد ، وسواس اينكه پاهاي سگ جلو دكان قصابي مثل سم اسب صدا بدهد ، دلهره ي اينكه پيرمرد خنزرپنزري جلو بساطش به خنده بيفتد ، آنقدر بخندد كه جلو صداي خودش را نتواند بگيرد ، ترس اينكه كرم توي پاشويه ي حوض خانه مان مار هندي بشود ، ترس اينكه رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسيله ي لولا دور خودش بلغزد ، مرا مدفون بكند و دندانهاي مرمر به هم قفل بشود ، هول و هراس اينكه صدايم ببرد و هر چه فرياد بزنم كسي به دادم نرسد ...

من آرزو ميكردم كه بچگي خودم را به ياد بياورم ، اما وقتي كه مي آمد و آن را حس ميكردم مثل همان ايام سخت و دردناك بود!
سرفه هايي كه صداي سرفه ي يابوهاي سياه لاغر جلو دكان قصابي را ميداد ، اجبار انداختن خلط و ترس اينكه مبادا لكه ي خون در آن پيدا بشود ــ خون ، اين مايع سيال ولرم و شورمزه كه از ته بدن بيرون مي آيد كه شيره ي زندگي است و ناچار بايد قي كرد. و تهديد دائمي مرگ كه همه ي افكار او را بدون اميد برگشت لگدمال ميكند و ميگذرد بدون بيم و هراس نبود.
زندگي با خونسردي و بي اعتنايي صورتك هر كسي را به خودش ظاهر ميسازد ، گويا هر كسي چندين صورت با خودش دارد ــ بعضيها فقط يكي از اين صورتكها را دائماً استعمال ميكنند كه طبيعتاً چرك ميشود و چين و چروك ميخورد. اين دسته صرفه جو هستند ــ دسته ي ديگر صورتكهاي خودشان را براي زاد و رود خودشان نگه ميدارند و بعضي ديگر پيوسته صورتشان را تغيير ميدهند ولي همين كه پا به سن گذاشتند ميفهمند كه اين آخرين صورتك آنها بوده و به زودي مستعمل و خراب ميشود ، آن وقت صورت حقيقي آنها از پشت صورتك آخري بيرون مي آيد.
نمي دانم ديوارهاي اطاقم چه تأثير زهر آلودي با خودش داشت كه افكار مرا مسموم ميكرد ــ من حتم داشتم كه پيش از مرگ يكنفر خوني ، يكنفر ديوانه ي زنجيري در اين اطاق بوده ، نه تنها ديوارهاي اطاقم ، بلكه منظره ي بيرون ، آن مرد قصاب ، پيرمرد خنزرپنزري ، دايه ام ، آن لكاته و همه ي كساني كه ميديدم و همچنين كاسه ي آشي كه تويش آش جو ميخوردم و لباسهايي كه تنم بود همه ي اينها دست به يكي كرده بودند براي اينكه اين افكار را در من توليد بكنند.
چند شب پيش همين كه در شاه نشين حمام لباسهايم را كندم افكارم عوض شد. استاد حمامي كه آب روي سرم ميريخت مثل اين بود كه افكار سياهم شسته ميشد. در حمام سايه ي خودم را به ديوار خيس عرق كرده ديدم ، ديدم من همان قدر نازك و شكننده بودم كه ده سال قبل وقتي كه بچه بودم. درست يادم بود سايه ي تنم همين طور روي ديوار عرق كرده ي حمام مي افتاد. به تن خودم دقت كردم ، ران ، ساق پا و ميان تنم يك حالت شهوت انگيز نااميد داشت.
سايه ي آنها هم مثل ده سال قبل بود ، مثل وقتي كه بچه بودم ــ حس كردم كه زندگي من همه اش مثل يك سايه ي سرگردان ، سايه هاي لرزان روي ديوار حمام بي معني و بي مقصد گذشته است. ولي ديگران سنگين ، محكم و گردن كلفت بودند. لابد سايه ي آنها به ديوار عرق كرده ي حمام پررنگتر و بزرگتر مي افتاد و تا مدتي اثر خودش را باقي ميگذاشت ، در صورتي كه سايه ي من خيلي زود پاك ميشد ــ سربينه كه لباسم را پوشيدم ،

حركات قيافه و افكارم دوباره عوض شد. مثل اينكه در محيط و دنياي جديدي داخل شده بودم ، مثل اينكه در همان دنيايي كه از آن متنفر بودم دوباره به دنيا آمده بودم ، در هر صورت زندگي دوباره به دست آورده بودم. چون برايم معجز بود كه در خزانه ي حمام مثل يك تكه نمك آب نشده بودم!

. . . .
زندگي من به نظرم همان قدر غير طبيعي ، نامعلوم و باور نكردني مي آمد كه نقش روي قلمداني كه با آن مشغول نوشتن هستم ــ گويا يكنفر نقاش مجنون ، وسواسي روي جلد اين قلمدان را كشيده ــ اغلب به اين نقش كه نگاه ميكنم مثل اينست كه به نظرم آشنا مي آيد. شايد براي همين نقش است ... شايد همين نقش مرا وادار به نوشتن ميكند ــ يك درخت سرو كشيده شده كه زيرش پيرمردي قوز كرده شبيه جوكيان هندوستان چنباتمه زده ، عبا به خودش پيچيده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابه ي دست چپش را به دهنش گذاشته. روبروي او دختري با لباس سياه بلند و با حركت غير طبيعي ، شايد يك بوگام داسي است ، جلو او ميرقصد. يك گل نيلوفر هم به دستش گرفته و ميان آنها يك جوي آب فاصله است.

. . . .
پاي بساط ترياك همه ي افكار تاريكم را ميان دود لطيف آسماني پراكنده كردم. در اين وقت جسمم فكر ميكرد ، جسمم خواب مي ديد ، ميلغزيد و مثل اينكه از ثقل و كثافت هوا آزاد شده در دنياي مجهولي كه پر از رنگها و تصويرهاي مجهول بود پرواز ميكرد ، ترياك ، روح نباتي ، روح بطيءالحركت نباتي را در كالبد من دميده بود ، من در عالم نباتي سير ميكردم ــ نبات شده بودم! ولي همين طور كه جلو منقل و سفره ي چرمي چرت ميزدم و عبا روي كولم بود نميدانم چرا ياد پيرمرد خنزرپنزري افتادم ، او هم همين طور جلو بساطش قوز ميكرد و به همين حالت من مينشست. اين فكر برايم توليد وحشت كرد ، بلند شدم ، عبا را دور انداختم. رفتم جلو آينه ، گونه هايم برافروخته و رنگ گوشت جلو دكان قصابي بود ، ريشم نامرتب ولي يك حالت روحاني و كشنده پيدا كرده بودم ، چشمهاي بيمارم حالت خسته ، رنجيده و بچه گانه داشت. مثل اينكه همه چيزهاي ثقيل زميني و مردمي در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد ، يكجور كيف شهوتي از خود مي بردم ؛ جلو آينه به خودم ميگفتم: « درد تو آنقدر عميق است كه ته چشمت گير كرده ... و اگر گريه بكني يا اشك از پشت چشمت در مي آيد و يا اصلاً اشك در نمي آيد! ... »
بعد دوباره گفتم: « تو احمقي ، چرا زودتر شر خودت را نميكني؟ منتظر چه هستي ... هنوز چه توقعي داري؟ مگر بغلي شراب توي پستوي اطاقت نيست؟ ... يك جرعه بخور و د برو كه رفتي! ... احمق ... تو احمقي ... من با هوا حرف ميزنم! »

افكاري كه برايم مي آمد به هم مربوط نبود ، صداي خودم را در گلويم مي شنيدم ولي معني كلمات را نميفهميدم. در سرم اين صداها با صداهاي ديگر مخلوط ميشد. مثل وقتي كه تب داشتم انگشتهاي دستم بزرگتر از معمول به نظر مي آمد پلكهاي چشمم سنگيني ميكرد. لبهايم كلفت شده بود. همين كه برگشتم ديدم دايه ام توي چهارچوب در ايستاده. من قهقه خنديدم ، صورت دايه ام بي حركت بود ، چشمهاي بي نورش به من خيره شد ولي بدون تعجب يا خشم و يا افسردگي بود ــ عموماً حركت احمقانه به خنده مي اندازد. ولي خنده ي من عميقتر از آن بود ــ اين احمقي بزرگ با آنهمه چيزهاي ديگر كه در دنيا به آن پي نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه كه در ته تاريكي شبها گم شده است ، يك حركت مافوق بشر مرگ بود. دايه ام منقل را برداشت و با گامهاي شمرده بيرون رفت ، من عرق روي پيشاني خودم را پاك كردم. كف دستهايم لكه هاي سفيد افتاده بود ، تكيه به ديوار دادم. سر خودم را به جرز چسبانيدم مثل اينكه حالم بهتر شد. بعد نميدانم اين ترانه را كجا شنيده بودم با خودم زمزمه كردم:
«بيا بريم تا مي خوريم ،
شراب ملك ري خوريم ،
حالا نخوريم كي خوريم ؟ »
هميشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر ميكرد و اضطراب مخصوصي در من توليد ميشد ــ اضطراب و حالت غم انگيزي بود ، مثل عقده اي كه روي دلم جمع شده باشد ــ مثل هواي پيش از طوفان ــ آن وقت دنياي حقيقي از من دور ميشد و در دنياي درخشاني زندگي ميكردم كه به مسافت سنجش ناپذيري با دنياي زميني فاصله داشت. در اين وقت از خودم مي ترسيدم ، از همه كس مي ترسيدم ، گويا اين حالت مربوط به ناخوشي بود. براي اين بود كه فكرم ضعيف شده بود. دم دريچه ي اطاقم پيرمرد خنزرپنزري و قصاب را هم كه ديدم ترسيدم. نميدانم در

حركات و قيافه ي آنها چه چيز ترسناكي بود. دايه ام يك چيز ترسناك برايم گفت. قسم به پير و پيغمبر ميخورد كه ديده است پيرمرد خنزرپنزري شبها مي آيد در اطاق زنم و از پشت در شنيده بود كه لكاته به او ميگفته: « شال گردنتو وا كن! » هيچ فكرش را نميشود كرد ــ پريروز يا پس پريروز بود وقتي كه فرياد زدم و زنم آمده بود لاي در اطاقم خودم ديدم ، به چشم خودم ديدم كه جاي دندانهاي چرك ، زرد و كرم خورده ي پيرمرد كه از لايش آيات عربي بيرون مي آمد روي لپ زنم بود ــ اصلاً چرا اين مرد از وقتي كه من زن گرفته ام جلو خانه ي من پيدايش شد؟ آيا خاكسترنشين بود ، خاكسترنشين اين لكاته شده بود؟ يادم هست همان روز رفتم سر بساط پيرمرد ، قيمت كوزه اش را پرسيدم. از ميان شال گردن دو دندان كرم خورده ، از لاي لب شكريش بيرون آمد ، خنديد ، يك خنده ي زننده ي خشك كرد كه مو به تن آدم راست ميشد و گفت: « آيا نديده ميخري؟ اين كوزه قابلي نداره هان ، جوون ببر خيرشو ببيني! » با لحن مخصوصي گفت: « قابلي نداره خيرشو ببيني! » من دست كردم جيبم. دو درهم و چهار پشيز گذاشتم گوشه ي سفره اش ، باز هم خنديد ، يك خنده ي زننده كرد بطوري كه مو به تن آدم راست ميشد. من از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه ي بساط جلو او بوي زنگ زده ي چيزهاي چرك وازده كه زندگي آنها را جواب داده بود ، استشمام ميشد. شايد ميخواست چيزهاي وازده ي زندگي را به رخ مردم بكشد. به مردم نشان بدهد ــ آيا خودش پير و وازده نبود؟ اشياء بساطش همه مرده ، كثيف و از كار افتاده بود. ولي چه زندگي سمج و چه شكلهاي پرمعني داشت! اين اشياء مرده بقدري تأثير خودشان را در من گذاشتند كه آدمهاي زنده نميتوانستند در من آنقدر تأثير بكنند.

ولي ننجون برايم خبرش را آورده بود ، به همه گفته بود ... با يك گداي كثيف! دايه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته ــ سايه ي او به ديوار عرق كرده ي حمام چه جور بوده است؟ لابد يك سايه ي شهوتي كه به خودش اميدوار بوده. ولي روي هم رفته اين دفعه از سليقه ي زنم بدم نيامد ، چون پيرمرد خنزرپنزري يك آدم معمولي لوس و بي مزه مثل اين مردهاي تخمي كه زنهاي حشري و احمق را جلب ميكنند نبود ــ اين دردها ؛ اين قشرهاي بدبختي كه به سر و روي پيرمرد پينه بسته بود و نكبتي كه از اطراف او مي باريد ، شايد هم خودش نميدانست ولي او را مانند يك نيمچه خدا نمايش ميداد و با آن سفره ي كثيفي كه جلو او بود نماينده و مظهر آفرينش بود.

آري جاي دو تا دندان زرد كرم خورده كه از لايش آيه هاي عربي بيرون مي آمد روي صورت زنم ديده بودم. همين زن كه مرا به خودش راه نميداد ، كه مرا تحقير ميكرد ولي با وجود همه ي اينها او را دوست داشتم. با وجود اينكه تاكنون نگذاشته بود يك بار روي لبش را ببوسم!

آفتاب زردي بود ، صداي سوزناك نقاره بلند شد. صداي عجز و لابه اي كه همه ي خرافات موروثي و ترس از تاريكي را بيدار ميكرد. حال بحران ، حالي كه قبلاً به دلم اثر كرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزاني سرتاپايم را گرفته بود ، داشتم خفه ميشد. رفتم در رختخواب افتادم و چشمهايم را بستم ــ از شدت تب مثل اين بود كه همه ي چيزها بزرگ شده و حاشيه پيدا كرده بود. سقف عوض اينكه پايين بيايد بالا رفته بود ، لباسهايم تنم را فشار ميداد. بيجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم ، با خودم زمزمه ميكردم:

»بيش از اين ممكن نيست ... تحمل ناپذير است ... » ناگهان ساكت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخر آميز ميگفتم: « بيش از اين ... » بعد اضافه ميكردم: « من احمقم! » من به معني لغاتي كه ادا ميكردم متوجه نبودم ، فقط از ارتعاش صداي خودم در هوا تفريح ميكردم. شايد براي رفع تنهايي با سايه ي خودم حرف ميزدم ــ در اين وقت يك چيز باورنكردني ديدم ــ در باز شد و آن لكاته آمد. معلوم ميشود گاهي به فكر من مي افتاد ــ باز هم جاي شكرش باقي است ــ او هم ميدانست كه من زنده هستم و زجر ميكشم و آهسته خواهم مرد ــ جاي شكرش باقي بود ــ فقط ميخواستم بدانم آيا ميدانست كه براي خاطر او بود كه من ميمردم ــ اگر ميدانست آن وقت آسوده و خوشبخت ميمردم ــ آن وقت من خوشبخترين مردمان روي زمين بودم ــ اين لكاته كه وارد اطاقم شد افكار بدم فرار كرد. نميدانم چه اشعه اي از وجودش ، از حركاتش تراوش ميكرد كه به من تسكين داد ــ اين دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جاافتاده شده بود ــ ارخلق سنبوسه ي طوسي پوشيده بود ، زير ابرويش را برداشته بود ، خال گذاشته بود ، وسمه كشيده بود ، سرخاب و سفيدآب و سرمه استعمال كرده بود. مختصر با هفت قلم آرايش وارد اطاق من شد. مثل اين بود كه از زندگي خودش راضي است و بي اختيار انگشت سبابه ي دست چپش را به دهنش گذاشت ــ آيا اين همان زن لطيف ، همان دختر ظريف اثيري بود كه لباس سياه چين خورده مي پوشيد و كنار نهر سورن با هم سرماملك بازي ميكرديم ، همان دختري كه حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پاي شهوت انگيزش از زير دامن لباسش پيدا بود؟ تا حالا كه به او نگاه ميكردم درست ملتفت نميشدم ، در

این وقت مثل اینکه پرده اي از جلو چشمم افتاد ــ نمیدانم چرا یاد گوسفندهاي دم دكان قصابي افتادم ــ او برایم حكم یك تكه گوشت لخم را پیدا كرده بود و خاصیت دلربایي سابق را به كلي از دست داده بود ــ یك زن جاافتاده ي سنگین و رنگین شده بود كه به فكر زندگي بود ، یك زن تمام عیار! زن من! ــ با ترس و وحشت دیدم كه زنم بزرگ و عقل رس شده بود ، در صورتي كه خودم به حال بچگي مانده بودم ــ راستش از صورت او ، از چشمهایش خجالت میكشیدم. زني كه به همه كس تن در میداد الا به من و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگي او تسلیت میدادم. آن وقتي كه یك صورت ساده ي بچگانه ، یك حالت محو گذرنده داشت و هنوز جاي دندان پیرمرد خنزرپنزري سر گذر روي صورتش دیده نمیشد ــ نه ، این همان كس نبود.
او به طعنه پرسید كه: « حالت چطوره ؟ » من جوابش دادم: « آیا تو آزاد نیستي ، آیا هر چي دلت میخواد نمیكني ــ به سلامتي من چكار داري؟»
او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بكند ــ گویا من طرز حرف زدن با آدمهاي دنیا با آدمهاي زنده را فراموش كرده بودم ــ او همان زني كه گمان میكردم عاري از هر گونه احساسات است از این حركت من رنجید! چندین بار خواستم بلند شوم بروم روي دست و پایش بیفتم ، گریه بكنم ، پوزش بخواهم ــ آري گریه بكنم ، چون گمان میكردم اگر میتوانستم گریه بكنم راحت میشدم ــ چند دقیقه ، چند ساعت ، یا چند قرن گذشت نمیدانم ــ مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خودم كیف میكردم ــ یك كیف وراي بشري ، كیفي كه فقط من میتوانستم بكنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمیتوانستند تا این اندازه كیف بكنند ... در آن وقت به برتري خودم پي بردم ، برتري خودم را به رجاله ها ، به طبیعت ، به خداها حس كردم. خداهایي كه زاییده ي شهوت بشر هستند ــ یك خدا شده بودم ، از خدا هم بزرگتر بودم ؛ چون یك جریان جاوداني و لایتناهي در خودم حس میكردم ...

...ولي او دوباره برگشت ــ آنقدرها هم كه تصور میكردم سنگدل نبود ، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم. صورتم را به ساق پاي او میمالیدم و چند بار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود كه اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصي داشت. اما توي قلبم ؛ در ته قلبم میگفتم: « لكاته ... لكاته! » ماهیچه هاي پایش را كه طعم كونه ي خیار میداد ، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه كردم گریه كردم ، نمیدانم چقدر وقت گذشت همین كه به خودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یك لحظه نكشید كه همه ي كیفها و نوازشها و دردهاي بشر را در خودم حس كردم و به همان حالت مثل وقتي كه پاي بساط تریاك مینشستم ، مثل پیرمرد خنزرپنزري كه جلو بساط خودش مینشیند جلو پیه سوزي كه دود میزد مانده بودم ــ از سر جایم تكان نمیخوردم ، همین طور به دوده ي پیه سوز خیره نگاه میكردم ــ دوده ها مثل برف سیاه روي دست و صورتم مینشست. وقتي كه دایه ام یك كاسه آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سیني شام از دستش افتاد. من خوشم آمد كه اقلاً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه. دوده ها را به صورت خودم میمالیدم. چه قیافه ي ترسناكي! با انگشت ، پاي چشمم را میكشیدم ول میكردم دهنم را میدرانیدم ، توي لپ خودم باد میكردم ، زیر ریش خود را بالا میگرفتم و از دو طرف تاب میدادم ، ادا در مي آوردم ــ صورت من استعداد براي چه قیافه هاي مضحك و ترسناكي را داشت. گویا همه ي شكلها ، همه ي ریختهاي مضحك ، ترسناك و باورنكردني كه در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه ي آنها را آشكار میدیدم ــ این حالات را در خودم میشناختم و حس میكردم و در عین حال به نظرم مضحك مي آمدند. همه ي این قیافه ها در من و مال من بودند. صورتكهاي ترسناك و جنایتكار و خنده آور كه به یك اشاره ي سر انگشت عوض میشدند. ــ شكل پیرمرد قاري ، شكل قصاب ، شكل زنم ، همه ي اینها را در خودم دیدم. گویي انعكاس آنها در من بوده ــ همه ي این قیافه ها در من بود ولي هیچكدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یك تحریك مجهول ، در اثر وسواسها ، جماعها و ناامیدیهاي موروثي درست نشده بود؟ و من كه نگاهبان این بار موروثي بودم ، به وسیله ي یك حس جنون آمیز و خنده آور ، بلااراده فكرم متوجه نبود كه این حالات را در قیافه ام نگهدارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعي كه باید داشته باشد به خودش میگرفت.
ولي آیا در حالت آخري هم حالاتي كه دائماً اراده ي تمسخر آمیز من روي صورتم حك كرده بود ، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقي نمیگذاشت؟ به هر حال فهمیدم كه چه كارهایي از دست من ساخته بود ، به قابلیتهاي خودم پي بردم. یكمرتبه زدم زیر خنده ، چه خنده ي خراشیده ي زننده و ترسناكي بود ، بطوري كه موهاي تنم راست شد. چون صداي خودم را نمیشناختم. مثل یك صداي خارجي ، یك خنده اي كه اغلب بیخ گلویم پیچیده بود ــ بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا كرد ــ همین وقت به سرفه افتادم و یك تكه خلط خونین ، یك

تكه از جگرم روي آينه افتاد ، با سر انگشتم آن را روي آينه كشيدم. همين كه برگشتم ، ديدم ننجون با رنگ پريده ي مهتابي ، موهاي ژوليده و چشمهاي بي فروغ وحشت زده يك كاسه آش جو از همان آشي كه برايم آورده بود روي دستش بود و به من مات نگاه ميكرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده ي پستو خود را پنهان كردم.

وقتي كه خواستم بخوابم ، دور سرم را يك حلقه ي آتشين فشار ميداد. بوي تند شهوت انگيز روغن صندل كه در پيه سوز ريخته بودم در دماغم پيچيده بود. بوي ماهيچه هاي پاي زنم را ميداد و طعم كونه ي خيار با تلخي ملايمي در دهنم بود. دستم را روي تنم ميماليدم و در فكرم اعضاي بدنم را: ران ، ساق پا ، بازو و همه ي آنها را با اعضاي تن زنم مقايسه ميكردم. خط ران و سرين ، گرماي تن زنم ، اينها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خيلي قويتر بود ، چون صورت يك احتياج را داشت. حس كردم كه ميخواستم تن او نزديك من باشد. يك حركت ، يك تصميم براي دفع اين وسوسه ي شهوت انگيز كافي بود. ولي اين حلقه ي آتشين دور سرم به قدري تنگ و سوزان شد كه به كلي در يك درياي مبهم و مخلوط با هيكلهاي ترسناك غوطه ور شدم.
هوا هنوز تاريك بود. از صداي يك دسته گزمه ي مست بيدار شدم كه از توي كوچه ميگذشتند ، فحشهاي هرزه به هم ميدادند و دسته جمعي ميخواندند:
»بيا بريم تا مي خوريم ،
شراب ملك ري خوريم ،
حالا نخوريم كي خوريم ؟ «
يادم افتاد ، نه ، يكمرتبه به من الهام شد كه يك بغلي شراب در پستوي اطاقم دارم ، شرابي كه زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با يك جرعه ي آن همه ي كابوسهاي زندگي نيست و نابود ميشد ... ولي آن لكاته ... ؟ اين كلمه مرا بيشتر به او حريص ميكرد ، بيشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه ميداد.
چه بهتر از اين ميتوانستم تصور بكنم ، يك پياله از آن شراب به او ميدادم و يك پياله هم خودم سر ميكشيدم ؛ آن وقت در ميان يك تشنج با هم ميمرديم! عشق چيست؟ براي همه ي رجاله ها يك هرزگي ، يك ولنگاري موقتي است. عشق رجاله ها را بايد در تصنيفهاي هرزه و فحشا و اصطلاحات ركيك كه در عالم مستي و هشياري تكرار ميكنند پيدا كرد. مثل: دست خر تو لجن زدن و خاك تو سري كردن ــ ولي عشق نسبت به او براي من چيز ديگر بود ــ راست است كه من او را از قديم ميشناختم: چشمهاي مورب عجيب ، دهن تنگ نيمه باز ، صداي خفه و آرام ، همه ي اينها براي من پر از يادگارهاي دور و دردناك بود و من در همه ي اينها آنچه را كه از آن محروم مانده بودم كه يك چيز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو ميكردم.

آيا براي هميشه مرا محروم كرده بودند؟ براي همين بود كه حس ترسناك تري در من پيدا شده بود. لذت ديگري كه براي جبران عشق نااميد خودم احساس ميكردم ــ برايم يك نوع وسواس شده بود ، نميدانم چرا ياد مرد قصاب روبروي دريچه ي اطاقم افتاده بودم كه آستينش را بالا ميزد ، بسم الله ميگفت و گوشتها را مي بريد. حالت و وضع او هميشه جلو چشمم بود ــ بالاخره من هم تصميم گرفتم ــ يك تصميم ترسناك. از توي رختخوابم بلند شدم ، آستينم را بالا زدم و گزليك دسته استخواني را كه زير متكايم گذاشته بودم برداشتم. قوز كردم و يك عباي زرد هم روي دوشم انداختم. بعد سر و رويم را با شال گردن پيچيدم ــ حس كردم كه در عين حال يك حالت مخلوط از روحيه ي قصاب و پيرمرد خنزرپنزري در من پيدا شده بود.
بعد پاورچين پاورچين به طرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاريك بود ، در را آهسته باز كردم. مثل اين بود كه خواب مي ديد ، بلند بلند با خودش ميگفت: « شال گردنتو وا كن! » رفتم دم رختخواب ، سرم را جلو نفس گرم و ملايم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده كننده اي داشت! به نظرم آمد اگر اين حرارت را مدتي تنفس ميكردم دوباره زنده ميشدم. اوه ، چقدر وقت بود كه من گمان ميكردم نفس همه بايد مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد ــ دقت كردم ببينم آيا در اطاق او مرد ديگري هم هست. يعني از فاسقهاي او كسي آنجا بود يانه. ولي او تنها بود. فهميدم هر چه به او نسبت ميدادند افترا و بهتان محض بوده. از كجا هنوز او دختر باكره نبود؟ از تمام خيالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. اين احساس دقيقه اي بيش طول نكشيد ، چون در همين وقت از بيرون در صداي عطسه آمد و يك خنده ي خفه ، مسخره آميز كه مو را به تن آدم راست ميكرد شنيدم ــ اين صدا تمام رگهاي تنم را كشيد ، اگر اين عطسه و خنده را نشنيده بودم ، اگر صبر نيامده بود ، همان طوري كه تصميم گرفته بودم همه ي گوشت تن او را تكه تكه ميكردم ، ميدادم به قصاب جلو خانه مان تا به مردم بفروشد. خودم يك تكه از گوشت رانش را بعنوان نذري ميدادم به پيرمرد قاري و فردايش ميرفتم به او ميگفتم: « ميدوني اون

گوشتي كه ديروز خوردي مال كي بود؟ »
اگر او نمي خنديد ، اين كار را مي بايستي شب انجام ميدادم كه چشمم در چشم لكاته نمي افتاد. چون از حالت چشمهاي او خجالت ميكشيدم ، به من سرزنش ميداد ــ بالاخره از كنار رختخوابش يك تكه پارچه كه جلو پايم را گرفته بود برداشتم و هراسان بيرون دويدم. گزليك را روي بام سوت كردم ــ چون همه ي افكار جنايت آميز را اين گزليك برايم توليد كرده بود ــ اين گزليك را كه شبيه گزليك مرد قصاب بود از خودم دور كردم.

در اطاقم كه برگشتم جلو پيه سوز ديدم كه پيرهن او را برداشته ام. پيرهن چركي كه روي گوشت تن او بود ، پيرهن ابريشمي نرم كار هند كه بوي تن او ، بوي عطر موگرا ميداد ، و از حرارت تنش ، از هستي او در اين پيرهن مانده بود. آن را بوييدم ، ميان پاهايم گذاشتم و خوابيدم ــ هيچ شبي به اين راحتي نخوابيده بودم. صبح زود از صداي داد و بيداد زنم بيدار شدم كه سر گم شدن پيرهن دعوا راه انداخته بود و تكرار ميكرد: » يه پيرهن نو ونالون! » در صورتي كه سر آستينش پاره بود. ولي اگر خون راه مي افتاد من حاضر نبودم كه پيرهن را رد كنم ــ آيا من حق يك پيرهن كهنه ي زنم را نداشتم؟
ننجون كه شيرماچه الاغ و عسل و نان تافتون برايم آورد ، يك گزليك دسته استخواني هم پاي چاشت من در سيني گذاشته بود و گفت آن را در بساط پيرمرد خنزرپنزري ديده و خريده است. بعد ابرويش را بالا كشيد و گفت: « گاس برا دم دس به درد بخوره! » من گزليك را برداشتم نگاه كردم ، همان گزليك خودم بود. بعد ننجون به حال شاكي و رنجيده گفت: « آره دخترم (يعني آن لكاته) صبح سحري ميگه پيرهن منو ديشب تو دزديدي! من كه نميخوام مشغول ذمه شما باشم ــ اما ديروز زنت لك ديده بود ... ما ميدونسيم كه بچه ... خودش ميگفت تو حموم آبستن شده ، شب رفتم كمرشو مشت و مال بدم ، ديدم رو بازوش گل گل كبود بود ــ به من نشان داد گفت: « بي وقتي رفتم تو زيرزمين از ما بهترون وشگونم گرفتن! » » دوباره گفت: « هيچ ميدونسي خيلي وقته زنت آبستن بود؟ » من خنديدم گفتم: « لابد شكل بچه ، شكل پيرمرد قاريبه. لابد به روي اون جنبيده! » ــ بعد ننجون به حالت متغير از در خارج شد. مثل اينكه منتظر اين جواب نبود. من فوراً بلند شدم ، گزليك دسته استخواني را با دست لرزان بردم در پستوي اطاقم توي مجري گذاشتم و در آن را بستم.
نه ، هرگز ممكن نبود كه بچه به روي من جنبيده باشد. حتماً به روي پيرمرد خنزرپنزري جنبيده بود!
بعد از ظهر ، در اطاقم باز شد. برادر كوچكش ، برادر كوچك آن لكاته در حالي كه ناخونش را ميجويد وارد شد. هر كس كه آنها را ميديد فوراً ميفهميد كه خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن كوچك تنگ ، لبهاي گوشتالوي تر و شهوتي ، پلكهاي خميده ي خمار ، چشمهاي مورب و متعجب ، گونه هاي برجسته ، موهاي خرمايي بي ترتيب و صورت گندمگون داشت. ــ درست شبيه آن لكاته بود ، و يك تكه از روح شيطاني او را داشت ــ از اين صورتهاي تركمني بدون احساسات ، بي روح كه به فراخور زد و خورد با زندگي درست شده ، قيافه اي كه هر كاري را براي ادامه به زندگي جايز ميدانست. مثل اينكه طبيعت قبلاً پيش بيني كرده بود ، مثل اينكه اجداد آنها زياد زير آفتاب و باران زندگي كرده بودند و با طبيعت جنگيده بودند و نه تنها شكل و شمايل خودشان را با تغييراتي به آنها داده بودند ، بلكه از استقامت ، از شهوت و حرص و گرسنگي خودشان به آنها بخشيده بودند. طعم دهنش را ميدانستم ، مثل طعم كونه ي خيار تلخ ملايم بود.
وارد اطاق كه شد با چشمهاي متعجب تركمنيش به من نگاه كرد و گفت: » شاجون ميگه حكيم باشي گفته تو ميميري ، از شرت خلاص ميشيم. مگه آدم چطو ميميره؟«
من گفتم: « بهش بگو خيلي وقته كه من مرده ام. »
» ــ شاجون گفت: اگه بچه ام نيفتاده بود همه ي خونه مال ما ميشد. »
من بي اختيار زدم زير خنده ، يك خنده ي خشك زننده بود كه مو را به تن آدم راست ميكرد ، بطوري كه صداي خودم را نميشناختم ، بچه هراسان از اطاق بيرون دويد.

در اين وقت مي فهميدم كه چرا مرد قصاب از روي كيف گزليك دسته استخواني را روي ران گوسفندها پاك ميكرد. ــ كيف بريدن گوشت لخم كه از توي آن خون مرده ، خون لخته شده ، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره ي گوسفندها قطره قطره خونابه به زمين ميچكيد ــ سگ زرد جلو قصابي و كله ي بريده ي گاوي كه روي زمين دكان افتاده بود با چشمهاي تارش رك نگاه ميكرد و همچنين سر همه ي گوسفندها ، با چشمهايي كه غبار مرگ رويش نشسته بود ، آنها هم ديده بودند ، آنها هم ميدانستند!
بالاخره ميفهمم كه نيمچه خدا شده بودم ، ماوراي همه ي احتياجات پست و كوچك مردم بودم ، جريان ابديت و جاوداني را در خودم حس ميكردم ــ ابديت چيست؟ براي من ابديت عبارت از اين بود كه كنار نهر سورن با آن

لكاته سرمامك بازي بكنم و فقط يك لحظه چشمهايم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بكنم.
يك بار به نظرم رسيد كه با خودم حرف ميزدم ، آنهم بطور غريبي ، خواستم با خودم حرف بزنم ولي لبهايم به قدري سنگين شده بود كه حاضر براي كمترين حركت نبود. اما بي آنكه لبهايم تكان بخورد يا صداي خودم را بشنوم حس كردم كه با خودم حرف ميزدم.
در اين اطاق كه مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاريكتر ميشد ، شب با سايه هاي وحشتناكش مرا احاطه كرده بود. جلو پيه سوزي كه دود ميزد با پوستين و عبايي كه به خودم پيچيده بودم و شال گردني كه بسته بودم به حالت كپ زده ، سايه ام به ديوار افتاده بود.
سايه ي من خيلي پررنگتر و دقيق تر از جسم حقيقي من به ديوار افتاده بود ، سايه ام حقيقي تر از وجودم شده بود. ـ گويا پيرمرد خنزرپنزري ، مرد ق

يك شب تاريك و ساكت ، مثل شبي كه سرتاسر زندگي مرا فرا گرفته بود ، با هيكلهاي ترسناكي كه از در و ديوار ، از پشت پرده ، به من دهن كجي ميكردند. گاهي اطاقم به قدري تنگ ميشد مثل اينكه در تابوت خوابيده بودم ، شقيقه هايم ميسوخت ، اعضايم براي كمترين حركت حاضر نبودند. يك وزن روي سينه ي مرا فشار ميداد ، مثل وزن لشهايي كه روي گرده ي يابوهاي سياه لاغر مي اندازند و به قصابها تحويل ميدهند.
مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه ميكرد. مثل يكنفر لال كه هر كلمه را مجبور است تكرار بكند و همين كه يك فرد شعر را به آخر ميرساند دوباره از سر نو شروع ميكند. آوازش مثل ارتعاش ناله ي اره در گوشت تن رخنه ميكرد ، فرياد ميكشيد و ناگهان خفه ميشد.
هنوز چشمهايم به هم نرفته بود كه يك دسته گزمه ي مست از پشت اطاقم رد ميشدند ، فحشهاي هرزه به هم ميدادند و دسته جمعي ميخواندند:
«بيا بريم تا مي خوريم ،
شراب ملك ري خوريم ،
حالا نخوريم كي خوريم ؟ »
با خودم گفتم: « در صورتي كه آخرش به دست داروغه خواهم افتاد! » ـ ناگهان يك قوه ي مافوق بشر در خودم حس كردم: پيشانيم خنك شد ، بلند شدم عباي زردي كه داشتم روي دوشم انداختم ، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پيچيدم ، قوز كردم ، رفتم گزليك دسته استخواني را كه در مجري قايم كرده بودم در آوردم و پاورچين پاورچين به طرف اطاق لكاته رفتم ـ دم در كه رسيدم اطاق او در تاريكي غليظي غرق شده بود. به دقت گوش دادم صدايش را شنيدم كه ميگفت:
«اومدي؟ شال گردنتو وا كن! » صدايش يك زنگ گوارا داشت ، مثل صداي بچگيش شده بود. مثل زمزمه اي كه بدون مسئوليت در خواب ميكنند ـ من اين صدا را سابق در خواب عميقي شنيده بودم ـ آيا خواب ميديد؟ صداي او خفه و كلفت ، مثل صداي دختر بچه اي شده بود كه كنار نهر سورن با من سرمامك بازي ميكرد. من كمي ايست كردم دوباره شنيدم كه گفت: « بيا تو شال گردنتو وا كن! »

من آهسته در تاريكي وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولي نميدانم چرا همين طور كه گزليك دسته استخواني در دستم بود در رختخواب رفتم ، حرارت رختخوابش مثل اين بود كه جان تازه اي به كالبد من دميد. بعد تن گوارا ، نمناك و خوش حرارت او را به ياد همان دخترك رنگ پريده ي لاغري كه چشمهاي درشت و بيگناه تركمني داشت و كنار نهر سورن با هم سرمامك بازي ميكرديم در آغوش كشيدم. ـ نه ، مثل يك جانور درنده و گرسنه به او حمله كردم و در ته دلم از او اكراه داشتم ، به نظرم مي آمد كه حس عشق و كينه با هم توأم بود. تن مهتابي و خنك او ، تن زنم مانند مار ناگ كه دور شكار خودش مي پيچد از هم باز شد و مرا ميان خودش محبوس كرد ـ عطر سينه اش مست كننده بود ، گوشت بازويش كه دور گردنم پيچيد گرماي لطيفي داشت ، در اين لحظه آرزو ميكردم كه زندگيم قطع بشود. چون در اين دقيقه همه ي كينه و بغضي كه نسبت به او داشتم از بين رفت و سعي ميكردم كه جلو گريه ي خودم را بگيرم ـ بي آنكه ملتفت باشم مثل مهر گياه پاهايش پشت پاهايم قفل شد و دستهايش پشت گردنم چسبيد ـ من حرارت گواراي اين گوشت تر و تازه را حس ميكردم ، تمام ذرات تن سوزانم اين حرارت را مينوشيدند. حس ميكردم كه مرا مثل طعمه در درون خودش ميكشيد ـ احساس ترس و كيف به هم آميخته شده بود ، دهنش طعم كونه ي خيار ميداد و گس مزه بود. در ميان اين فشار گوارا عرق ميريختم و از خود بيخود شده بودم.
چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند كه به من فرمانروايي ميكردند ، فتح و فيروزي خود را به آواز بلند ميخواندند

ـ من محكوم و بيچاره در اين درياي بي پايان در مقابل هوي و هوس امواج سر تسليم فرود آورده بودم ـ موهاي او كه بوي عطر موگرا ميداد به صورتم چسبيده بود و فرياد اضطراب و شادي از ته وجودمان بيرون مي آمد ـ ناگهان حس كردم كه او لب مرا به سختي گزيد ، به طوري كه از ميان دريده شد ـ آيا انگشت خودش را هم همين طور ميجويد يا اينكه فهميد من پيرمرد لب شكري نيستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولي كمترين حركت برايم غير ممكن بود. هر چه كوشش كردم بيهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحيم كرده بودند.
گمان كردم ديوانه شده است. در ميان كشمكش ، دستم را بي اختيار تكان دادم و حس كردم گزليكي كه در دستم بود به يك جاي تن او فرو رفت ـ مايع گرمي روي صورتم ريخت ، او فرياد كشيد و مرا رها كرد ـ مايع گرمي كه در مشت من پر شده بود همين طور نگاه داشتم و گزليك را دور انداختم. دستم آزاد شد ، به تن او ماليدم ، كاملاً سرد شده بود ـ او مرده بود. در اين بين به سرفه افتادم ولي اين سرفه نبود ، صداي خنده ي خشك و زننده اي بود كه مو را به تن آدم راست ميكرد ـ من هراسان عبايم رو كولم انداختم و به اطاق خودم رفتم ـ جلوي نور پيه سوز مشتم را باز كردم ، ديدم چشم او ميان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.
رفتم جلو آينه ، ولي از شدت ترس دستهايم را جلو صورتم گرفتم ـ ديدم شبيه ، نه ، اصلاً پيرمرد خنزرپنزري شده بودم. موهاي سر و ريشم مثل موهاي سر و صورت كسي بود كه زنده از اطاقي بيرون بيايد كه يك مار ناگ در آنجا بوده ـ همه سفيد شده بود ، لبم مثل لب پيرمرد دريده بود ، چشمهايم بدون مژه ، يك مشت موي سفيد از سينه ام بيرون زده بود و روح تازه اي در تن من حلول كرده بود. اصلاً طور ديگر فكر ميكردم. طور ديگر حس ميكردم و نميتوانستم خودم را از دست او ـ از دست ديوي كه در من بيدار شده بود نجات بدهم ، همين طور كه دستم را جلو صورتم گرفته بودم بي اختيار زدم زير خنده. يك خنده ي سختتر از اول كه وجود مرا به لرزه انداخت. خنده ي عميقي كه معلوم نبود از كدام چاله ي گمشده ي بدنم بيرون مي آيد خنده ي تهي كه فقط در گلويم مي پيچيد و از ميان تهي در مي آمد ـ من پيرمرد خنزرپنزري شده بودم.

***

از شدت اضطراب ، مثل اين بود كه از خواب عميق و طولاني بيدار شده باشم چشمهايم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم ، تاريك روشن بود و ابر و ميغ روي شيشه ها را گرفته بود ـ بانگ خروس از دور شنيده ميشد ـ در منقل روبرويم گلهاي آتش تبديل به خاكستر سرد شده بود و به يك فوت بند بود. حس كردم كه افكارم مثل گلهاي آتش پوك و خاكستر شده بود و به يك فوت بند بود.
اولين چيزي كه جستجو كردم گلدان راغه بود كه در قبرستان از پيرمرد كالسگه چي گرفته بودم ، ولي گلدان روبروي من نبود. نگاه كردم ديدم دم در يكنفر با سايه ي خميده ، نه ، اين شخص يك پيرمرد قوزي بود كه سر و رويش را با شال گردن پيچيده بود و چيزي را به شكل كوزه در دستمال چركي بسته زير بغلش گرفته بود ـ خنده ي خشك و زننده اي ميكرد كه مو به تن آدم راست مي ايستاد.
همين كه خواستم از جايم تكان بخورم از در اطاقم بيرون رفت. من بلند شدم خواستم دنبالش بدوم و آن كوزه ، آن دستمال بسته را از او بگيرم ـ ولي پيرمرد با چالاكي مخصوصي دور شده بود. من برگشتم پنجره ي رو به كوچه ي اطاقم را باز كردم ـ هيكل خميده ي پيرمرد را در كوچه ديدم كه شانه هايش از شدت خنده ميلرزيد و آن دستمال بسته را زير بغلش گرفته بود. افتان و خيزان ميرفت تا اينكه به كلي پشت مه ناپديد شد. من برگشتم به خودم نگاه كردم ، ديدم لباسم پاره ، سرتاپايم آلوده به خون دلمه شده بود ، دو مگس زنبور طلايي دورم پرواز ميكردند و كرمهاي سفيد كوچك روي تنم در هم ميلوليدند ـ و ، وزن مرده اي روي سينه ام فشار ميداد ...
صاب ، ننجون و زن لكاته ام همه سايه هاي من بودند ، سايه هايي كه من ميان آنها محبوس بوده ام. در اين وقت شبيه يك جغد شده بودم ، ولي ناله هاي من در گلويم گير كرده بود و به شكل لكه هاي خون آنها را تف ميكردم. شايد جغد هم مرضي دارد كه مثل من فكر ميكند. سايه ام به ديوار درست شبيه جغد شده بود و با حالت خميده نوشته هاي مرا به دقت ميخواند. حتماً او خوب ميفهميد ، فقط او ميتوانست بفهمد. از گوشه ي چشمم كه به سايه ي خودم نگاه ميكردم ميترسيدم.

پـــایـــان